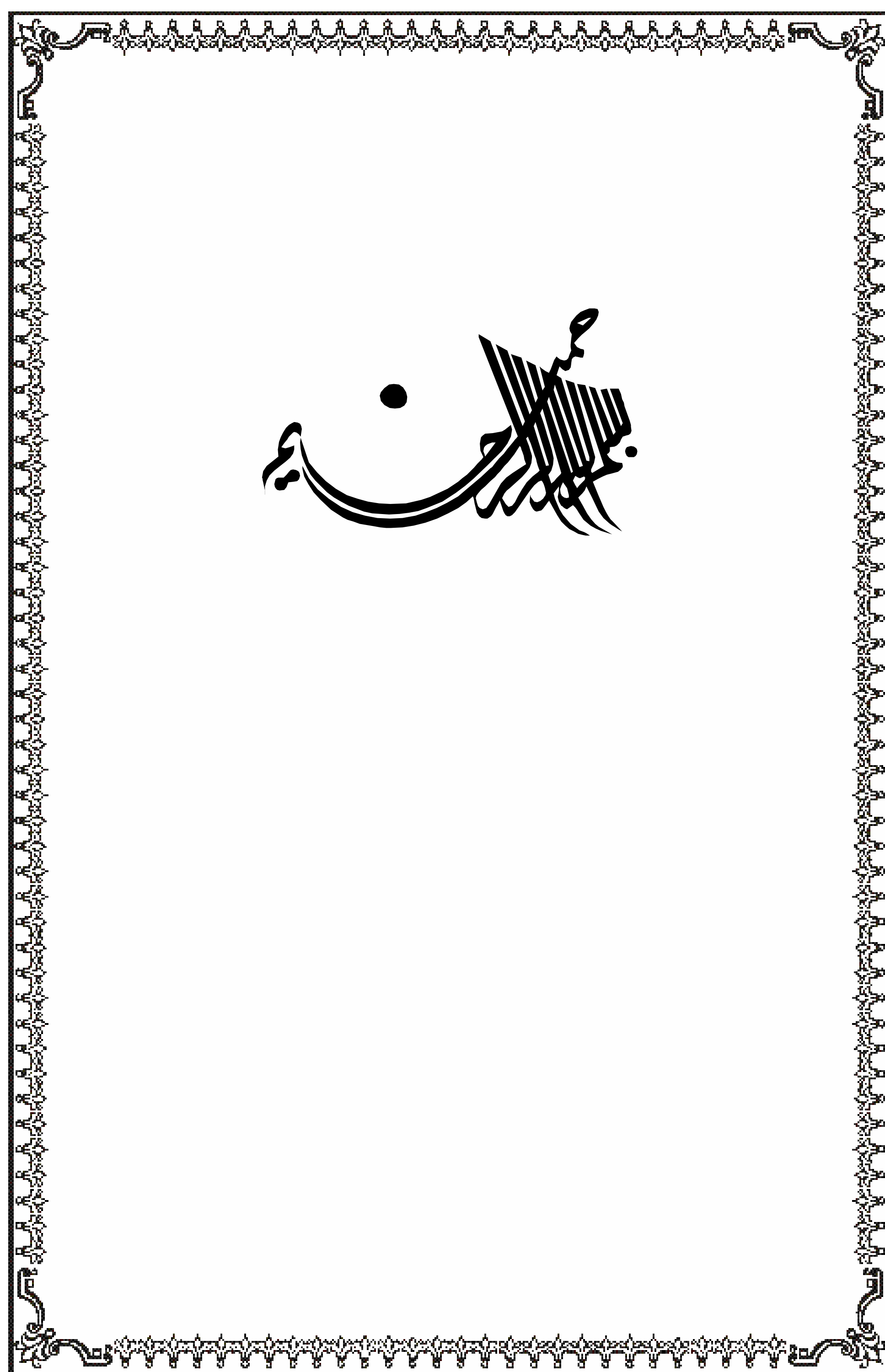
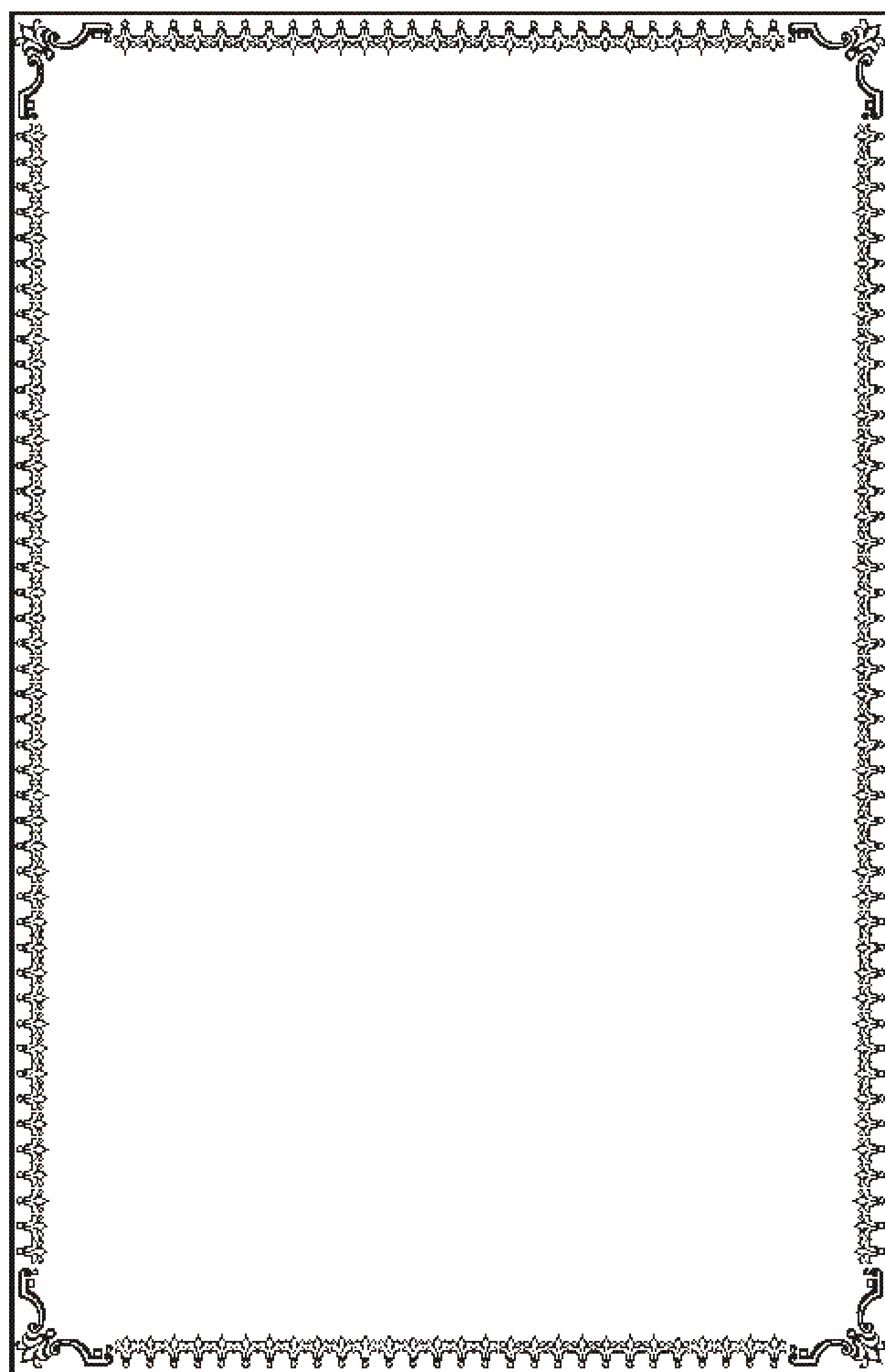




دیوان عاقل خان رازی خوافی

(شاعر قرن یازدهم هجری مقیم هند)

به‌تصحیح

دکتر محمّد امین «عامر»

(استاد زبان فارسی دانشگاه کلکته)

بازنگری و ویراستاری

علی‌رضا قزوه

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو
با همکاری
معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
گنجینهٔ میراث مشترک ایران و هند – ۷

دیوان عاقل خان رازی خوافی

سروده: عاقل خان رازی
به‌کوشش: دکتر محمّد امین «عامر»
بازنگری و ویراستاری: علی‌رضا قزوه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: علی رضا
طرّاحی جلد: عایشه فوزیه
ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ بهمن‌ماه ۱۳۸۸ هـ ش/فوریه ۲۰۱۰ م
چاپ و صحّافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)
شابک: ۷-۴۰۲-۴۳۹-۹۶۴-۹۷۸



نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱
تلفن: ٤-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷٥٤۷

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

فهرست

۵. ترجیع‌بند

۶. ساقی‌نامه

۷. خمارنامه

۸. مرثیهٔ برادر

۹. مرثیهٔ فرزندان

۱۰. مقطّعات

شاعری از دیار خواف

بسیاری را گمان بر این است که عاقل خان رازی نیز چون رازی‌های دیگر از جمله محمد ابن زکریای رازی دانشمند بزرگ ایران و جهان یا چون فخرالدّین رازی، حکیم و فیلسوف و امام المشکّکین، باید از اهالی ری باشد امّا به‌گفتهٔ خود وی و به‌شهادت این بیت از اشعارش وی از دیار ری نیست:

تخلّص بهتر از رازی چه خواهی چو باشد مرشدت راز الهی[1]

و این راز الهی بزرگمردی عارف است به‌نام حضرت برهان‌الدّین راز الهی که به‌شیخ شطّار معروف بوده است و در منطقه برهان‌پور گجرات در روزگار شاعر می‌زیسته است. عاقل خان به‌تصریح خود وی از سرزمین خواف ایران بوده است، سرزمینی که تا هنوز در نقشهٔ جغرافیا شهری مرزی در مشرق ایران و هم مرز با افغانستان است و دوتارنوازان آن ناحیه بسیار چیره دستند و کاش بعد از این ترانه‌های دلکش و زیبای این همشهری شان در دیار هند را نیز در لابلای آوازهای غریبانه شان بخوانند.

عاقل خان شاعر است و مورّخ و دولتمرد. قریب به‌پنجاه سال مقامات و مناصب والا داشته است و هماره مورد تکریم و احترام پادشاه و شاعران بزرگ روزگار خویش بوده است. وی از حیث سن و سال قریب به‌ربع قرن

---

۱. عاقل خان رازی: مهر و ماه، ورق ۵۸، ۵۹، ۹۱، شماره مخطوطه ۲۷۷، مجموعهٔ کرزن، انجمن آسیای کلکتّه.

پس از صائب و ربع قرن پیش از بیدل زیسته است و سعادت همنشینی با این هر دو شاعر بزرگ را نیز داشته است و شاعری چون بیدل دهلوی ایشان را بسیار مورد تکریم و نوازش قرار می‌داده است و هرگاه این شاعر شعری از بیدل را نقد می‌کرده است بیدل به‌احترام نظر و رأی او برمی‌خاسته و احترام را به‌جای می‌آورده و امر او را مطاع می‌دانسته است.

در ماه‌های گذشته از سوی مرکز تحقیقات فارسی دهلی نو چند دیوان و دفتر شعر از شاعران ایرانی مقیم هند در عصر یازدهم و دوازدهم هجری به‌چاپ رسید که دیوان حکیم شهرت شیرازی و دفتری از مثنوی آشوب هندوستان سروده ملابهشتی شیرازی از آن جمله بود و این شاعران پیش از این در ایران تقریبا گمنام و ناشناخته بودند و دفتری و شعری از آنان زمزمه نمی‌شد و شاعر این دفتر یعنی عاقل خان رازی نیز اگرچه در سرزمین هند نامی شناخته شده در عرصهٔ تاریخ و سیاست و ادب بوده است، امّا در ایران باید او را در شمار همان شاعران گمنام و غریب جای داد و خدای را شاکریم که اینک پس از قرن‌ها به‌همّت و تلاش پژوهشگری دیگر از سرزمین هند ابرهای گمنامی به‌کناری می‌رود و دیوان درخشان شاعری چون عاقل خان رازی خوافی نیز روی چاپ را به‌خود می‌بیند و این البتّه قدمی مبارک است و بادا که این گام مبارک با گام‌های دیگر به‌راه بیانجامد و سرانجامی روشن و آفتابی را نصیب زبان و ادبیات فارسی در شبه‌قارّه کند.

و از یاد نبریم که توفیق بیشتر در این عرصه وامدار همدلی و همکاری فرهنگی بین فرهیختگان ایران و هند خواهد بود و از این روی خدای را شاکریم که این فرصت ارزشمند را به‌ما ارزانی کرد تا سهمی هرچند اندک در انتشار این سلسله مجموعه‌های فرهنگی و ادبی داشته باشیم.

اینک که دیوان این شاعر ارجمند روی چاپ را به‌خود می‌بیند و با عنایت به‌آن که مصحّح و پژوهشگر ارجمند به‌ویژگی‌های شعری این شاعر

کمتر پرداخته است، بر خود فرض می‌دانم تا به‌غنیمت فرصت هرچند شتابناک گذری در دیوان اشعار این شاعر داشته باشم و بی‌گمان در این سیر و گشت آنات و لحظات نابی را مرور خواهیم کرد و از آن همه شاعرانگی اندکی را خواهیم چشید که گفته‌اند:

آب دریا را اگر نتوان کشـید　　هم به‌قدر تشنگی باید چشید

برای پرداختن به‌یک شاعر و متن پیش روی می‌توان با شیوه‌های متفاوتی آن را نقد کرد. امّا با توجه به‌مخاطبان این دفتر و دیوان و نگاه استادان و دانشجویان زبان فارسی هند و حتّی ایران به‌نقد سنّتی، ناچار از همین دریچه نگاهی به‌این کتاب می‌اندازم و این را هم یادآور شوم که در مقام مقایسه و اتّکا بر اصول علمی نقد، چه بسا که نقد سنّتی گاه حتّی از نقد مدرن و پست مدرن جلوتر هم باشد و هنوز هم به‌خصوص در فضای ادبی امروز فارسی زبانان هند و ایران ادبیات و متن ادبی ــ حتی در دانشگاه ــ بیش از آن که تکیه‌اش بر خرد جمعی و معقولیت باشد و چشم به‌آراء مدرنیست‌ها و پست مدرن‌ها داشته باشد، نگاهش به‌سنّت معطوف است و به‌تأثیرگذاری و تأثیرپذیری هنر و ادب می‌اندیشد. از این رو به‌احترام پژوهشگر و حتّی شاعر این دفتر که خود از شاعران مقید به‌سنّت ادبی بوده است ناچارم از این زاویه به‌نقد این دفتر بپردازم.

در یک نگاه کلّی دیوان این شاعر از آن دست دیوان‌هایی‌ست که به‌سلامت زبان و رعایت اسلوب‌های زبانی و معنایی ادب فارسی وفادار است و شاعر با زبان فارسی چون زبان مادری رفتار کرده است و خطاهایش در رعایت اصول شعر صحیح پارسی آنقدر اندک است که می‌توان از آن به‌آسانی گذشت و همین وجه از شعرش را نقطهٔ قوّت کارش قرار داد. وی آنقدر در این کار مسلّط رفتار کرده است که او را باید از شاعران خوب روزگار خود به‌حساب آورد، این که گفتیم نکته و عیب در کار او اندک است

دلیل آن نیست که چنین تصوّر کنیم که عاقل خان و بسیاری از شاعران بزرگ فارسی کلام شان وحی منزل است و ایراد و عیبی متوجّه آنان نیست، خیر، حتّی در دیوان غزلیات شمس تبریزی و اشعار شوریده شاعری چون مولانا نیز خصوصا در وجدیات وی گاه خطاهایی کوچک از جنس قوافی و گاه وزن وجود دارد، پس جای تعجّب نباید باشد اگر به‌عنوان مثال در دیوان عاقل خان رازی نیز با مروری دقیق گاه چنین بیتی را بیابیم و بگوییم که ای کاش شاعرش در این بیت دقیق‌تر می‌شد:

عین عبارت گشته از عین‌الیقین　　بر شهود حق اشارت کرد شین

عشق غوّاصی‌ست در بحر جمال　　طالب دُرّ جمیل بی‌مثال

می‌بینیم که در مصرع نخست بیت اوّل، شاعر عین را مثل الف تلفّظ کرده و آورده:

عین عبارت... که حرف «ع» در کلمهٔ عبارت در وزن نمی‌گنجد و تلفّظ نمی‌شود و این از کاستی‌های شعر بسیاری از شاعران حال و ماضی نیز هست. امّا تقریبا با اطمینان می‌گویم که اگر شاعر این مثنوی زنده بود بی‌گمان با این تغییر مصرع موافقت می‌کرد و شاید این مصرع را این گونه اصلاح می‌کرد که:

عین آن باشد همان عین الیقین...

این نکته را در آغاز این نوشتار بدان جهت آوردم تا مصحّحان ارجمند دواوین شعر پارسی بدانند که گاه حتّی شاعران بزرگ نیز ممکن است در سرودن حتّی دچار نقص و کاستی‌هایی باشند و کار یک مصحّح آگاه آن است که بتواند تمام این کاستی‌ها و نقاط قوّت‌ها را ببیند و گاه خطای شاعر و گاه خطای کاتب و خطاهای دیگر را نیز بتواند برجسته کند و در یک کلام از علم نقد ادبی و عروض و قوافی نیز به‌اندازهٔ کافی بهره مند باشد، وگرنه بی‌گمان در کارش کاستی‌های فراوانی راه خواهد یافت. این را گفتم که گفته

باشم حتّی این خطاهای کوچک در علم نقدالشعر و عروض قابل اعماض و گذشت نیست، امّا این خطایا آنقدر کم است که در یک کلیت می‌توان آن را نیز نادیده گرفت. نکتهٔ فوق البتّه از منظر نگاه شاعران و منتقدان شعر دیروز شبه‌قارّه نیز می‌تواند یک کاستی جدّی تلقّی شود، چرا که سرزمین هندوستان در گذشته‌ای نه چندان دور مهد نقد ادبی نیز بوده است و اگر به‌عنوان مثال در شعر حزین چنین خبط و خطایی یافت می‌شد شاعران و منتقدانی چون خان آرزو و دیگران آن را بسیار برجسته می‌کردند. البته تفاوت عین و الف و گاه تلفّظ یکسان این دو از سوی غیر عربی زبانان سبب آوردن چنین خطایی می‌شود و در عصر و روزگار ما که این خطایا حتّی بیشتر به‌چشم می‌آید در بین شاعران معاصر سرزمین ایران نیز به‌فراوانی این خطا را می‌توان مشاهده کرد.

امّا در کنار این اندک کاستی‌ها باید اعتراف کرد که در همین دو بیت و بیت‌های دیگر این شاعر چقدر مضمون‌های بکر و چقدر روانی و سلاست کلام به‌چشم می‌آید. خصوصا در بیت دوم، ما یک «سهل ممتنع» سعدی گونه را شاهدیم و این خود توفیق کمی نیست. در دیوان عاقل خان سلاست و روانی کلام و سلامت زبانی و سهل و ممتنع بودن کلام بسیار برجسته می‌نماید و عاقل خان در کلام سهل ممتنع خود همانقدر جانب سهل را گرفته است که به‌جنبهٔ ممتنع بودن آن توجّه کرده است و توانسته است بین این دو جنبه تعادلی هنری ایجاد کند و راز موفقیت شاعرانی چون سعدی و نظامی نیز همین است، چرا که بسیاری در سرودن سهل ممتنع به‌وجه سهل آن توجه می‌کنند و در بُعد دوم آن که ممتنع بودن آن است چندان توفیقی ندارند، امّا عاقل خان در غزل‌ها و مثنوی‌هایش نشان داده است که شاعری چیره دست است که گاه حتّی می‌تواند مینیاتورهای کلامی‌اش را در زمینه‌ای از گفتار روزانه و پیش پا افتاده به‌رخ بکشاند و گاه نیز کلامش با کاستی‌های جزئی همراه می‌شود و کفّه، گاه به‌نفع تعقید و گاه به‌نفع آسان گیری تمایل پیدا

می‌کند و شاعر در آن لحظات از شعر ناب فاصله می‌گیرد.

دیوان اشعار این شاعر چندان قطور نیست و شاید از لحاظی بتوان اطلاق شاعر کم گوی و گزیده گوی را به‌ایشان داد و یا اگر با انصاف و سخت گیری بیشتری به‌دیوان او نگاه کنیم همان اطلاق کم گویی برای ایشان به‌انصاف نزدیکتر باشد. اگرچه شاعر تلاش کرده است تا از گزیده گویی نیز فاصله نگیرد و از قضا در برخی غزلهای این دفتر آثاری قابل تأمّل و ماندنی ارائه شده است که مصداق کامل گزیده گویی نیز هست.

عاقل خان بیش ازهر شاعری تحت تأثیر مولاناست و این نکته‌ای‌ست که صاحبان تذکره نیز بدان اعتراف کرده‌اند. هم صاحب «مآثرالامرا» و هم مؤلّف «سفینةالشعرا» بر این نکته انگشت گذاشته‌اند که عاقل خان با مثنوی مولانا و اشعار وی محشور و دمخور بوده است:

مؤلّف مآثرالامرا راجع به‌دیوان رازی می‌گوید:

"دیوان و مثنوی او مشهور است. در حلّ تدقیقات مثنوی مولانای روم خود را یگانه می‌دانست"[1].

مؤلّف سفینةالشعرا کلام رازی را به‌طرز و سبک خوب‌ترین تشبیه داده آن را به‌جوهر معارف تعبیر داده است. می‌گوید:

"خان مذکور در سخن‌گویی برآمد و کلامش مملو است به‌جوهر معیار خوبی طرز و طور او مشابه و متشابه به‌پیر روم است..."[2].

پاره‌ای از غزلیات شاعر غزل‌هایی است که وی به‌شیوهٔ خانقاهی و صوفیانه سروده است و در سرودن این غزلها شاعر بیش از هر شاعری به‌غزل‌های مولانا توجّه داشته است:

---

۱. مآثرالامرا، ۸۲۱/۲.

۲. سفینةالشعرا، ۲۸۹.

من مستم و دیوانه هشیار نخواهم شد
در خواب ترا دیدم بیدار نخواهم شد
من دل به‌کسی دادم بیداد نخواهم بود
کاری عجبی کردم بی‌کار نخواهم شد
در سلسلهٔ زلفش دیوانه دلم گوید
زنجیر اگر این است هشیار نخواهم شد

غزل‌های دیگر با حال و هوای قلندری و عرفانی نیز در این دیوان به‌چشم می‌خورد که شور و حال و وجد آن همچنان سایهٔ سنگین مولانا و غزلیات شمس را فرایاد می‌آورد، این غزل نیز در شمار آنهاست:

پس از صد توبه با مستان نشستم تا چه پیش آید
به‌یک پیمانه صد پیمان شکستم تا چه پیش آید
مقیم کعبه گشتم عشق ترسازاده پیش آمد
پرستیدم بت و زنّار بستم تا چه پیش آید

بسیاری از غزل‌های مولانا در حال و هوای بی‌خویشی و با یاد شمس تبریزی گفته شده است و اگر ملاک پیر باشد و مراد، پس شماری از غزل‌های عاقل خان نیز می‌بایست با اتّکا به‌حال و هوای مرادش شیخ شطّار سروده آمده باشد، امّا در واقع شمار این اشعار بسیار اندک و تنها در چند غزل خلاصه شده است که این خود خبر از آن دارد که عاقل خان آنقدرها هم دلبسته و شیفتهٔ پیر خود نبود که روزان و شبانش را به‌خود مشغول دارد و با یادش غزل‌های سوزناک بگوید، شاید خود وی در این بیت مرید بودنش را به‌خوبی تصویر کرده باشد که این تعلّق خاطر شاید از نوع هوس و آرزویی بوده باشد که چندان در جانش ریشه ندوانده است. این بیت خود اوست:

بر درِ رهنمای شطّاری   مثل رازی نشستنم هوس است

یا این غزل که صوفی پی طالب برهان و تعقّل را به‌ما نشان می‌دهد نه

صوفی‌یی واله و شیدا و عاشق بی‌چون و چرا و چشم بسته نظرباز خط فرمان پیر را:

کس نداند غیر حق ما کیستیم　　زانکه در میخانه صوفی زیستیم
شهر و شهر و جابه‌جا و کوبه‌کو　　طالب برهان شطّاریستیم

و این هم نمونه‌ای دیگر:

من و رسم سبکباری و راه شیخ شطّاری

در جایی نیز عاقل خان به‌اختصار و در مصرعی راه و روش شطّاریه را اینگونه توضیح می‌دهد:

شطّاری‌ایم و مذهبِ ما ستر مذهبی‌ست

از مسلک شاعر که بگذریم اندکی سیر و گشت در سبک ادبی او می‌تواند در معرّفی بهتر وی به‌ما کمک کند. به‌نظر می‌آید که سبک شعری عاقل خان بیشتر از آن که سبک هندی باشد، سبک عراقی است و تلاش او در برخی غزل‌ها نظیره گویی برخی بزرگان غزل فارسی‌ست و از این میان شمار قابل توجهی از غزل‌ها یادآور غزل‌های حافظ شیرازی است. این غزل عاقل خان را ببینید:

صبا بگو نگه آموز چشم لیلا را
خرابه گرد چو مجنون تو کرده‌ای ما را
همه ز عشق تو داغند و کس نمی‌داند
چه سوز بود که یک داغ سوخت دل‌ها را

که این غزل، بیش از هر غزلی غزل حافظ با این مطلع را به‌ذهن متبادر می‌کند که:

صبا به‌لطف بگو آن غزال زیبا را
که سر به‌کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

این نشان از آن دارد که دیوان شاعرانی چون حافظ و مولانا از دیوان‌های بالینی عاقل خان بوده است و با شعر این شاعران بیش از دیگران محشور بوده است و سایهٔ سنگین این بزرگان بر غزل‌ها و اشعار شاعر بیش از هر شاعر دیگری احساس می‌شود. این هم غزل دیگری از عاقل خان با حال و هوای تأثیرپذیری از حافظ:

سال‌ها بود که دل معتکف کوی تو بود
روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
منِ دیوانه به‌زنجیر جهان می‌گشتم
لیک پابند دلم سلسلهٔ موی تو بود

که بی‌شک ذهن شاعر در هنگام سرودن این غزل بیش از هر غزلی متوجّه این غزل حافظ بوده است که:

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

توفیق شاعر را بیشتر می‌توان در غزل‌هایی به‌تماشا نشست که بر آن سایهٔ سنگین شاعران بزرگ نیفتاده است. این غزل از آن دست غزل‌هاست:

گفتم به‌صبر کار من آسان شود نشد
در هجر دل ز عشق پشیمان شود نشد
کوکو زدم چو فاخته در باغ آرزو
کان سرو خوش‌خرام خرامان شود نشد

از شاعران دوره‌های بعد، هاتف اصفهانی را می‌توان نام برد که تقریباً یکصد سال بعد از عاقل خان فوت کرده است. هاتف نیز هم غزلی با این ردیف و قافیه دارد:

گفتم که چارهٔ غم هجران شود نشد
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

نکته جالب آن است که دقیقاً همین هاتف که از مشهورترین شاعران سبک بازگشت به‌حساب می‌آید نیز ترجیع‌بندی دارد که بسیار به‌ترجیع‌بند عاقل خان رازی شباهت می‌برد. ترجیع‌بند هاتف آنقدر مشهور شده است که بیش از نیمی از شهرت شاعر شاید وامدار آن باشد. همان ترجیع‌بند معروف با ترجیع "وحده لا اله الا هو" که این ترجیع روان و الهی، خود ترجمه دیگری از ترجیع عاقل خان رازی‌ست با همان وزن که : "لیس فی الدّار غیره دیّار".

شاید نه با یقین بلکه با احتیاط و با حدس و گمان بتوان گفت که هاتف از شاعرانی بوده که دیوان عاقل خان را خوانده و تا اندازه‌ای هم از فرم آن تأثیر پذیرفته است، البته این تنها یک حدس می‌تواند باشد و از حیث قدرت ادبی در ترجیع‌بند این دو شاعر بی‌گمان باید کار هاتف را ترجیح داد و آن را یکی از به‌یادماندنی‌ترین ترجیع‌بندهای زبان فارسی به‌حساب آورد.

با استناد به‌دغدغهٔ خاطر عاقل خان رازی در غزلسرایی و با مرور غزل‌های این شاعر می‌توان نتیجه گرفت که سبک ادبی وی در غزل بیشتر متمایل به‌طرز غزل‌های حافظ و مولانا و سبک شاعران عراقی‌ست. حتّی عنایت و توّجه شاعر به‌برخی غزل‌های حافظ در حدّی‌ست که می‌توان آنها را استقبال‌هایی از برخی غزل‌های حافظ دانست. امّا استقبال از حافظ و زورآزمایی در همان وزن و قافیه و سبک نه تنها برای بسیاری از شاعران متوسّط که حتّی برای شاعران بزرگ نیز عاقبت خوشی نداشته است و حافظ بزرگ تمام با رندی، تمام آن شعرها و غزل‌ها را به‌نفع خود مصادره کرده و اجازه حضور و ظهور را به‌کمتر کسی داده است. از این رو اگر هم بپذیریم که بخشی از تجربیات غزلسرایی شاعر در سبک عراقی غزل‌های حافظانهٔ اوست، این بخش را نباید چندان جزو غزل‌های موفّق شاعر به‌حساب آوریم، چرا که رقیب، حافظ است و به‌هیچ شاعری اجازهٔ عرض اندام نداده است. کیست که با خواندن این بیت از عاقل خان رازی:

اگر شراب خوری در بهار باید خورد
ز دســت ساده رخِ گلعذار باید خورد

یاد این غزل حافظ نیفتد که:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه کــه نفعی رســد به‌غیر چه باک

امّا شاعر گاه غزل‌هایی می‌سراید که اگر چه تحت تأثیر زبان حافظ است، امّا یادآور بیت‌ها و عبارات بسیار مشهور حافظ نیست و یا لااقل قافیه و ردیف مشترکی با حافظ ندارد و با ترکیب‌های آشنایی شروع نمی‌شود، در این مواقع نیز موفّقیت شاعر بیشتر است و رنگ و بوی خود را بیشتر نشان می‌دهد. این غزل از عاقل خان شاید شاهد خوبی برای این ادّعا باشد:

دردم به‌سر نباشــد روزی که سر نباشد
این ســر اگر نباشــد درد دگــر نباشــد

ای غــمزهٔ نهانی چــون در میانِ جــانی
جــان داند و تو دانی ما را خبر نباشــد

گر سوخت جانِ رازی از داغ بی‌نیازی
ماییم و عشق‌بازی جان هم اگر نباشــد

یا این غزل که بیشترین توفیق شاعر در نزدیک شدن به‌سبک حافظ در آن مشهود است:

در مــوت و بعــثم دارد مذبــذب   خونریزی چشم، جان بخشی لب
ای شمع ماییم در ســوز و گریــه   تا شام هر روز، تا صبح هر شــب
یوســـف نکـــرده اندیـــشهٔ چـــاه   گـــر اوفتـــادی در چـــاه غبغـــب
میـخانه رفتـیم ســاغر کـشیدیم   این است مذهب این است مشرب

اگرچه از حیث وزن عروضی خواننده را فورا به‌یاد این غزل‌های حافظ می‌اندازد:

چندان که گفتم غم با طبیبان   درمان نکردند مسکین طبیبان

و یا :

گر تیغ بـارد در کوی آن ماه   گـردن نهـادیم الحـکـم لله

عاقل خان رازی نشان داده است که در سبک عراقی گاهی که خودش است و نه نسخه کپی این و آن بیشتر توانسته است خود را نشان بدهد. این هم دلیل:

هرگز ندیده چشمی در ملک جلوه‌سازی
چشمی بدین سیاهی، زلفی بدین درازی

در خـون دل نشستم تا با تو عهـد بستم
مـن با غمت بسازم با من اگـر نسـازی

در کارخـانهٔ عشق قسـمت چنین نهادند
مـا و نیـازمنـدی، معشـوق و بی‌نیـازی

تا نام ما نباشد عشق است و کاوش مـا
تـا نـام عشق باشـد ماییم و عشـقبازی

که در مجموع آن را می‌توان از موفّق‌ترین غزل‌های این دفتر به‌حساب آورد. یا این غزل که دست کمی از یک غزل خوب و به‌یادماندنی ندارد:

مـلامتم مکـن ای همنـشین ز نـادانـی
فسـون عشـق نـدانی فسـانه می‌خوانی

منم کـه دل به‌بتی بستم و ز خود رَستم
تـو دل نـداده‌ای و بیـدلی نمـی‌دانـی

نظر به‌یار حرام است و مال شبهه حلال
زهـی طـریقـهٔ زهـد و زهـی مسلمانی

دلـم خـلاص نیـابـد ز بنـد زلفیـنـش
از ایـن دو سلسـله نبود برون پریشانی

گاهی اوقات نیز با استفاده از ظرفیت‌های طنز در غزل ابیاتی می‌آفریند که دست کمی از یک بیت ناب و یک ضرب المثل خوب ندارد:

سلامی رسیده ز عالی‌جنابی   که جز معذرت نیست آن را جوابی

اگرچه در روزگار اوج سبک هندی بیشترین دغدغه عاقل خان تجربه در سبک عراقی‌ست، گاه نیز سبک هندی او را وسوسه می‌کند و از این روی برخی غزلهای سبک هندی نیز در دیوان او به‌چشم می‌خورد:

ز مژگانِ ترم خونِ دلِ صد چاک می‌ریزد
چو خون صید بسمل کرده کز فتراک می‌ریزد
من این خونابه را از چشمهٔ دل می‌کنم حاصل
تو پنداری که آب از دیدهٔ غمناک می‌ریزد
نخستین غمزهٔ چشمش نصیب خاکساران شد
ز جام باده اوّل قطره‌ای بر خاک می‌ریزد
شهید غمزهٔ خونریز او عیش ابد دارد
ندارم باک اگر خون من آن بی‌باک می‌ریزد

روزگار عاقل خان رازی و بیدل روزگار تفنّن‌های شاعران در به‌کارگیری قوافی نو و استخدام اوزان نو بوده است و عاقل خان رازی نیز در شمار شاعرانی‌ست که بیش از آن که به‌فکر به‌خدمت گرفتن اوزان نو باشد در به‌کارگیری قوافی تازه از خود شوق نشان می‌دهد:

افسرد شب به‌گریه به‌شب‌های دی در آب
دل تا کجا در آتش و تن تا به‌کی در آب

یا:

ابروی و زلف و کاکل تو ای نگار کج
یک دل چه سان معاش کند با سه چار کج

این هم نمونه‌ای دیگر:

دل رمیدهٔ ما را ز بند نیست خلاص
به‌بند زلف شد و زان کمند نیست خلاص
مرا به‌سلسلهٔ زلف او قسم که از او
دل شکستهٔ یک مستمند نیست خلاص

یا گاه با استفاده از باستانگرایی سبک خراسانی به‌خصوص در قافیه به‌چنین زبان فاخری دست می‌یابد:

دل خون نشدی عاشق و مفتون نشدی گر
عاشق نشدی روزی او خون نشدی گر
جانم ستم غمزهٔ خونریز نهفتی
خوناب درون مایل بیرون نشدی گر
لیلی نشدی شهرهٔ آفاق به‌خوبی
دستان زنِ هنگامهٔ مجنون نشدی گر

گفتیم که عاقل خان شاعری باستانگراست و زبانش اهل مخاطره نیست. از شگردهای سبک خراسانی نیز در سبک عراقی بهره می‌گیرد و با عنایت به‌زبانی فصیح و محکم غزلی درست و صحیح و سالم ارائه می‌کند:

ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر
صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر
تو گشته نهان درما چون آب به‌رنگ اندر
ما جلوه‌نما از تو چون رنگ به‌آب اندر

گاه نیز با قوافی دشوار و نایاب غزل می‌گوید، البته در آوردن قوافی دشوار شاعران قصیده سرای سبک خراسانی گوی سبقت را از همه شاعران اعصار و ادوار شعر فارسی ربوده‌اند:

دل به‌تو دادم ز دست، آه که کردم غلط
شیشه سپردم به‌مست کس نکند زین نمط

چشم مـه و آفتاب جز تـو ندیده به‌خـواب
موی به‌این پیچ و تاب روی به‌این خال و خط
گـرچـه نیَم بوالهوس می‌کنم ایـن ملتمـس
در دو جهان یک نفس وصل تو خواهم فقط

یا این غزل که یادآور فخامت غزل‌های بی‌ردیف سعدی است که قافیه تمام بار شعر را بر دوش می‌کشد و رگه‌هایی از عبارات عربی نیز در بافت کلام خوش نشسته است:

یوسف مصری ار چه بود صبیح — دل مـا بـرد دلربـای ملـیح
دو جهان را ز نور اوست ظهور — می‌نماید به‌عـین عـشق صـریح
آن که بعـد از نـزول در عـالم — ملّـت او کنـد قبـول مـسیح
قـال فـی شـانـه انـا افصـح — کلّ قـول مـن الفصیح فصـیح

در این بیت آخر و در شعرهای دیگر به‌خصوص در ترجیع‌بند این دفتر، شاعر خواسته عربی دانی خود را نیز به‌رخ بکشد و این البته از نقاط قوّت او نیز می‌تواند به‌حساب آید چرا که در سرودن شعر به‌این زبان نیز دچار تکلّف نشده و با استفاده از اوزان کوتاه یا گرته برداری از جملات و ضرب المثل‌های عربی یا عبارات قرآنی و ادعیه کار خود را نه تنها آسان‌تر، بلکه دارای مقبولیت بیشتر کرده است. این چند بیت از ترجیع‌بند را هم ببینید:

ای خداوند مـال و عـزّ و عـلا — ماشـغلتم بنـشأة الاولـی
رو به‌او کن که بازگشت به‌دوست — فلَـه الکـلّ مـن لـه المـولی
چون درآمد به‌جلوه قامـت یـار — قُلـتُ سـبحان ربّـی الاعلـی
آنچـه مـن از غم تو دید سـتم — مـا رأی القیس مـن غـم اللیلی

گاه نیز شاعر در ورطه تفنّن‌های زبانی می‌غلتد و حتّی از لهجه‌های محلّی مردم بلخ نیز در یک غزل مبتنی بر زبان معیار فارسی سود می‌جوید. از نظر زبان‌شناسی و تحقیق در لهجه‌ها و گویش‌های زبانی این غزل شاید ارزش

والایی نیز داشته باشد، امّا آنقدر نیست که به‌چشم آید یا حتّی رگه‌ای از یک شیوه و طرز در غزل دیروز تلقی شود و نظرها را متوجّه خود کند:

در مزرعهٔ جهان ز وا سوختگی   در خرمن خویشم آتش افروختگی
ماییم در این جهان و جان آزاد   آن نیز به‌دست عشق بفروختگی
هرچند به‌هر زبان سخن گفتیگم   این قافیه را به‌بلخم آموختگی

به‌گمانم مردم امروز نواحی شمال بلخ و به‌خصوص تاجیکان تاجیکستان و بخارا نیز افعالی از این دست را تا هنوز در محاورات روزانهٔ خود به‌کار می‌گیرند.

برخی از تجربه‌های شعری شاعر در اوزان کوتاه شکل می‌گیرد و در اوزان کوتاه شاعر باید از بضاعت زبانی و بیانی بالاتری نیز برخوردار باشد و به‌بیان دیگر در یک غزل با اوزان بلند حشو و زوائد کلام بیشتر خود را نشان می‌دهد تا یک غزل با وزن کوتاه و اتّفاقا با وجود آن که بسیاری گمان می‌برند که غزل گفتن در وزن کوتاه آسان‌تر است، باید گفت که تنها شاعران با تجربه و قوی از عهدهٔ سرودن غزل‌های موفّق با وزن کوتاه برمی‌آیند و هر ساده‌ای دلیل آسانی نیست و در این عرصه شاعرانی موفّق‌ترند که زبان شعری شان بیشتر مبتنی بر سهل و ممتنع می‌باشد. این نمونه‌ها را ببینید:

نشئهٔ عشق تو پی در پی رسد   گه ز چشم مست و گه از می‌رسد
دل کند یاد نیستان عدم   چون به‌گوشم نغمه‌ای از نی رسد
دوست با ما یک دمی خواهد رسید   کی رسدای دوست آن دم کی رسد

در مجموع می‌توان عاقل خان را شاعری متمایل به‌هر سه سبک شعری و بیشتر متمایل به‌سبک عراقی دانست، امّا تقلید او از حافظ بسیار او را به‌حاشیه می‌راند. از این رو در سبک عراقی تجربه‌های خانقاهی و اشعار صوفیانه این شاعر بر حافظانه‌های او رجحان ادبی دارد و می‌چربد و در برخی غزل‌های وزن کوتاه نیز با استفاده از شیوه‌های سخنوری سعدی شعرهایی به‌یادماندنی

ارائه کرده است. امّا با این همه او در قرن خود و روزگار سبک هندی به‌عنوان نماینده‌ای قابل اعتنا و انگشت شمار معرّفی نمی‌شود و اگر بناست شاعری در دورهٔ وی در سبک تلفیقی عراقی و هندی بماند و نامبردارتر از همه باشد، او بی‌گمان شاعری‌ست که از پس عاقل خان و بیدل آمده است و او کسی نیست جز حزین لاهیجی. و اگر بخواهیم در خود سبک هندی نماینده‌ای را در هند دوران عاقل خان معرفی کنیم بیش از هر شاعری توفیق با بیدل و صائب و کلیم همراه است و بعد از آنان شاعرانی چون غنی کشمیری و ناصرعلی و سلیم و محمّد جان قدسی و دیگران شاید استحقاق بیشتری برای معرّفی شدن داشته باشند. تنها می‌توانیم عاقل خان رازی را در روزگار کمی بعد از خود بیش از دیگر شاعران از حیث استفاده از سبک‌های مختلف ادبی به‌حزین لاهیجی شبیه کنیم و او را حزینی کوچک به‌شمار آوریم، و این البتّه که از عظمت کار شاعر نمی‌کاهد و شعر وی را شعری مبتنی بر قواعد و اصول شعر پارسی و مقید به‌آن و وفادار به‌سبک‌های ادبی و ریشه دار معرّفی می‌کند. از آن رو که حزین نیز در هر سه سبک تجربه‌های عالی اندوخته بود، ولی توفیقات او نیز در سبک عراقی بیشتر بود و به‌مدد جسارت‌های زبانی و پختگی معانی در جوار زبان بی‌بدیل حافظ قلمروی قابل اعتنا و توجّه برای خود گشود که شاید یکی از دلایل توفیق آن بهره گیری ملایم از سبک هندی و حتّی خراسانی و تلفیق آگاهانه و استادانهٔ آن با سبک عراقی بود. شاید از این جهت حزین را باید کامل کنندهٔ راهی دانست که عاقل خان به‌دنبال آن رفت و البته در آن چندان بی‌توفیق نیز نبود.

اشعار سبک خراسانی شاعر چندان چنگی به‌دل نمی‌زند و در میان سروده‌های وی تنها چند قصیده با زبان سبک خراسانی و بیشتر با اتّکا بر تفنّن سروده آمده است که نشان می‌دهد وی شاعر چندان استواری در سبک خراسانی نیز

نیست و ذوق و توفیق وی بیش از همه در همان سبک عراقی خود را به‌منصهٔ ظهور نشانده است. این نمونه‌ای از قصیدهٔ اوست که البتّه نمکی نیز دارد:

دردم به‌سر نباشد روزی که سر نباشد
این سر اگر نباشد درد دگر نباشد
ای غمزهٔ نهانی چون در میانِ جانی
جان داند و تو دانی ما را خبر نباشد
گر سوخت جانِ رازی از داغ بی‌نیازی
ماییم و عشق‌بازی جان هم اگر نباشد

از حیث محتوا و اعتقاد نیز باید گفت که عاقل خان شاعری‌ست مقید به‌اخلاق و مسلمانی و به‌عنوان مثال برخورد وی با باده و باده گساران چنان است که با آنان سر ستیز دارد و نکوهش آنان را فریاد می‌کند:

چیست دانی باده؟ ابلیس مُضل را یاوری
جهل را پروردگاری، فسق را پیغمبری
حُسن را عصمت گداز و عشق را شهوت طراز
در طریقت رهزنی و در طبیعت رهبری
نفس را چو جان مساعد، روح را چون نفس، ضد
نزد کافر مؤمنی و نزد مؤمن کافری
آتش حرص و هوس از قطرهٔ او شعله زن
هست در صورت چو آبی و به‌معنی آزری
گرچه اسمای مُضل دارد مظاهر در جهان
لیک رازی در ضلالت نیست چون می مظهری

این قطعه مبتنی بر سبک خراسانی اگر چه قصاید شاعران فحل خراسانی را فراياد می‌آورد امّا همچنان قطعه‌ای‌ست کنده شده انگار از قصیده‌ای و البته در شمار کارهای موفّق شاعر در عرصه سبک خراسانی به‌حساب می‌آید.

از جهت دین و اعتقاد و باورهای مذهبی نیز عاقل خان شاعری باورمند و رهرو ولایت مولاعلی(ع) و اولاد مطهّر او(ع) است و در چند جای دیوان نیز اشعار دینی و مدایح علوی و حسینی او این حقیقت را فریاد می‌کند :

ای مبتدع از شـایبهٔ بغض بـود پـاک
هر دل که درو دوستی شاه نجف شد

یا این سوگ سرود در ماتم شهیدان کربلا که ترکیب‌بند شاعرانی چون محتشم کاشانی و وحشی بافقی و... را در ذهن زنده می‌کند:

امـروز روزِ قـتلِ شـهیدانِ کـربلاسـت
از دیده جای اشک اگر خون رود رواست
امـروز مـورث الم و ماتم و غـم اسـت
امروز باعث اسف و حسرت و بُکاسـت
امروز هرکه خشک بود دیده‌اش ز اشک
بی‌اعتبار و بیدل و بی‌درد و بی‌حیاسـت
امـروز روزِ شـادی آلِ امـیّـه اسـت
امـروز روز محنت اولادِ مصطفـی‌سـت

عاقل خان اگرچه در قالب‌های مختلف شعری آثارِ متنوّعی ارائه کرده است امّا شاید غزلیات شاعر را بتوان نقطهٔ عطف و قوّت دیوان او به‌حساب آورد. در میان مثنوی‌های وی نیز زبان ساقی نامهٔ وی به‌نظر پخته‌تر از دیگر مثنوی‌ها می‌آید و گاه به‌نقطهٔ اوجی اینچنین می‌رسد:

... ز زلفین چون سنبلستان بگوی — به‌بلبـل حـدیثِ گلـستان بگـوی
سرودی به‌گـوشِ دلِ مـست زن — به‌زنجیر صـبر جنـون دسـت زن
چو دستت به‌نـی آسـتین برزنـد — به‌دامـانِ جـان شـعله‌ای سـرزند
فـشانیم از آسـمان آسـتین — بچینـیم دامـان ز روی زمـین
متـاعِ دنـی را بـه‌دو نـان دهـیم — دل و دین و جان را به‌جانان دهیم

بـه‌کـنج خرابـات گیـریم جـای   ندانیم پـا از سـر و سـر ز پـای
اگـر مثل مسـتان بـرآریم دسـت   گـشاییم چشمی بـه‌آیین مسـت

عاقل خان در مثنوی «سوگ برادر» بیش از همه تحت تأثیر زبان نظامی و جامی است. هم نظامی آغاز مخزن‌الاسرار را با این مصراع شروع کرده است که:

بسـم الله الـرحـمن الرحـیم   هـست کلیـد در گنج حکیم

و هم جامی در هفت اورنگش، تحفه الاحرار خود را این گونه آغاز می‌کند که:

بسـم الله الـرحـمن الرحـیم   هست صلای سر خوان کریم

و عاقل خان رازی به‌تأثی از این استادان بزرگ می‌گوید:

بـسم الله الـرّحمن الـرّحیم   هـست دلیلـی بـه‌کـلامِ قـدیم
نـامِ خـدا فاتحـهٔ هـر کتـاب   بلکـه از او فاتحـه را فـتح بـاب
آنکـه برآیـد بـه‌هـوایش نفـس   نامِ خدای است و خدای است و بس
بارگـهِ اوسـت حـدوث و قـدم   کارگـهِ اوسـت وجـود و عـدم

در مثنوی «مرثیه فرزندان» با مطلع:

خداوندا چـو دل را داده‌ای غـم   مکن صبر از دل مغموم هـم کـم
چـو بر دل کردی امضای قضا را   فـراموشم کن از دل مامضی را...

نیز به‌نظر می‌رسد که عاقل خان بیش از هر شاعر دیگری تحت تأثیر نظامی‌ست، به‌خصوص در خسرو و شیرین او که با مناجات‌هایی از این دست همراه است :

خـداوندا شـبم را روز گـردان   چو روزم بر جهان پیروز گردان

یا تحت تأثیر عطّار در الهی‌نامه و خسرونامه که از این گونه نیایش‌ها کم ندارد:

خداوندا دلم را بنده گردان   به‌فضلت مرده‌ای را زنده گردان...

اگرچه مصحّح محترم خیالش راحت بوده و دیوان این شاعر را با استناد به‌نسخهٔ موجود در کتابخانه بودلن ارائه داده است، امّا مقام ادبی و منزلت و شأن اجتماعی و تاریخی این شاعر آنقدر بوده و هست که بتوان حتّی در صورت نبودن نسخه‌های ثانی و ثالث این دیوان، از لابلای برخی تذکره‌ها و بیاض‌های موجود نیز بخش دیگری از اشعار شاعر را استخراج و ارائه کرد، چرا که روزگار عاقل خان رازی روزگار تذکره‌ها و جُنگ‌ها و سفینه‌های متفاوت و مختلف و رنگارنگ نیز بود، جز آن که بپذیریم که عاقل خان شمار اشعارش همین بوده و جز این را خود کنار گذاشته و نکتهٔ دیگر آن که شاید مقام و منصب دولتی این شاعر و مورّخ بودن وی نیز از جنبه‌های دیگری باشد که جنبهٔ شاعری وی را تا حدودی از نظرها مخفی و دور نگاه داشته است و شاید نیز روحیهٔ خود شاعر با استنساخ نسخ متفاوت از دیوانش کنار نیامده و از این روی در این قحط بازار نسخ اشعار این شاعر، استناد مصحّح محترم بر همین تک نسخه را نیز فعلا باید به‌فال نیک گرفت و سنگ بنیادین و نخستین به‌حساب آورد و شاید که در آینده به‌کوشش محقّقان دیگر دیوانی کامل‌تر از این شاعر در دسترس علاقمندان قرار گرفت، چرا که خود مصحّح این دفتر نیز در سرسخن خویش اعتراف دارد که شمار منظومه‌ها و اشعار این شاعر بیش از این دفتر و دیوان است.

در بازنگری این دیوان نکاتی فراوان به‌نظر رسید که برخی از نگاه مصحّح محترم دور مانده بود و برخی نیز توضیح واضحات بود و آن‌ها را اعمال کردم. چرا که کاستی‌هایی از نوع وزن عروضی و خوانده نشدن دیوان و اختلاف فاحش بین دو نسخه از مواردی‌ست که بیشتر از عهده یک شاعر برمی‌آید و از شما چه پنهان سی سال است که تهمت شاعری بر دوش این کمترین سنگینی می‌کند و از این روی آنجا که عبارتی از جنس یقین با من بود آن را بر شک‌ها و شبهه‌ها رجحان دادم و آنجا که رأیم بر گمان و ظنّ

استوار بود به‌عبارت مصحّح ارجمند استناد جستم و از این روی و با این شیوه و مرام ده‌ها نکتهٔ ریز و درشت در این دیوان را بر اساس این اصل منطقی و عقلانی و با معیارهای ادبی و شعری اصلاح کردم و دفتر حاضر را بار دیگر با حوصله و دقّت از نظر گذراندم و به‌تلاش‌های ارزندهٔ مصحّح ارجمند نیز در بسیاری جاها آفرین گفتم و این دفتر بیش از همه حاصل زحمات بی‌دریغ حضرت ایشان بوده و هست که اجرشان مأجور و سعی شان مشکور باد. زیاده از این جسارت نیست. کاستی‌هایی اگر هست از من است و راستی‌ها و درستی‌ها از آن یار گرامی.

و حرف آخر آن که به‌قول آن بزرگ:

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ بی‌عنایـات خـدا هیچیم هیچ

والسّلام- دی‌ماه ۱۳۸۸- **علی‌رضا قزوه**

اظهار سخن

با نام ایزد متّعال و درود و سلام بر نبی آخرالزّمان حضرت محمّد مصطفی صلّی الله علیه و سلّم، اظهار این امر لازم می‌باشد که پس از تحصیل درجهٔ دکترا (Ph. D) در زمینهٔ زبان و ادب فارسی به‌موضوع "احوال[1] و آثار عاقل خان رازی ـ مورّخ و شاعر نامور به‌عهد عالمگیر"، از دانشگاه کلکتّه در سال ۱۹۹۶ میلادی، بنده میل شدید داشتم که دیوان عاقل خان رازی را که تا هنوز از زیور طبع محروم است، تصحیح و آمادهٔ چاپ گردانم تا با معرّفی نامبرده به‌زبان و ادبیّات فارسی، صاحب دیوان یعنی عاقل خان رازی که گم‌گشتهٔ ادب است میان دانشمندان و دانشجویان فارسی معرّفی بشود و مقام و اهمیّتش میان سخنگویان و تاریخ‌نویسان هندی بیشتر معیّن شود.

عاقل خان رازی که راجع به‌زندگی‌نامه‌اش به‌تفصیل در صفحات آینده سخن خواهم گفت، مورّخ و شاعر نامبردار عهدِ اورنگزیب عالمگیر رحمه الله علیه (۱۶۵۸-۱۷۰۷ م) بود. وی به‌دربار عالمگیر با مناصب مختلف ارتباط داشت. در موضوع تاریخ «واقعات عالمگیری» از آثار معروف اوست که به‌وسیلهٔ همین تألیف آوازه‌اش در شبه‌قارّه پیچیده است. راجع به‌دیوان رازی ناگزیر از توجّه به‌نکاتِ زیر هستیم.

---

۱. این موضوع پایان نامهٔ بنده است که به‌زبان فارسی برای دریافت درجهٔ دکتری به‌دانشگاه کلکتّه به‌سال ۱۹۹۴ میلادی سپرده بودم. حالا این پایان نامه به‌زبان اردو در سال ۲۰۰۵ میلادی در کلکتّه به‌چاپ رسیده و دستیاب است. (محمّد امین عامر).

۱. تا آنجا که بنده تحقیق کرده‌ام نسخهٔ خطّی دیوان رازی در هیچ مؤسّسهٔ آموزشی یا کتابخانهٔ ملّی و شخصی در سراسر هند دستیاب نیست به‌جز یک نسخهٔ خطّی که در مجموعهٔ بودلین با شمارهٔ (۱۱۴۸) **(Bodlian)** در کتابخانهٔ لندن (بریطانیه) موجود است. این تنها نسخه‌ای‌ست که هنگامِ پژوهش به‌موضوع مزبور بنده عکس آن دیوان را توسّط دکتر محمّد فیروز راهنمای بررسی و پروفسور بازنشسته در رشتهٔ زبان و ادبیّات فارسی در دانشگاه کلکتّه از کتابخانهٔ مذکور دریافت کرده بودم.

۲. در کتابخانهٔ شاهانِ اوده در هند، از یک نسخهٔ خطّی دیوان رازی سخن به‌میان می‌آید که راجع به‌نسخهٔ ذخیرهٔ موتی محل است و شمارهٔ مخطوطه (۴۶۷) دارد ولی نه آن کتابخانه در حال حاضر موجود است و نه آن نسخهٔ دیوان در دسترس است. مطابق به‌اسپرنگر **(Springer)** فهرست‌نگار مخطوطات اوده، مشمولاتِ این دیوان عبارتند از: قصاید: ۳۴ صفحه، هر صفحه ۱۱ بیت. مطلعِ قصیدهٔ اوّل این است:

ای صورت هستی ز کرم داده عدم را
بر ذات تو اثبات کند عقل قدم را

ولی این قصیده در نسخهٔ بودلین نیست.

غزلیات: ۹۴ صفحه، هر صفحه ۹ بیت دارد. به‌علاوه عدّه‌ای از رباعیّات و قطعات تاریخی نیز دارد، شامل یک قطعه که تاریخ‌نگارش آن ۱۰۷۳ هجری قمری است. مطلعِ غزلِ نخستین این است:

ای ز عکسِ روی تو لطف و صفا آیینه را
جلوهٔ رخسار تو داده جلا آیینه را

که مطلعِ غزلِ نخستین این دیوان مطابق با مجموعهٔ بودلین است ولی این مجموعه از رباعیّات خالی‌ست و قطعاتِ تاریخی دارد، ولی قطعه‌ای که تاریخ نگارش آن ۱۰۷۳ هجری است در مجموعهٔ بودلین نیست.

۳. یک نسخهٔ خطّی دیوان رازی در ذخیرهٔ کتابخانهٔ علیگر موجود است ولی فقط دارای ردیف «الف، با و تای تازی» غیر مکمّل و ناقص‌الآخر است و تعداد ۳۰ ورق دارد. خطّ نستعلیق غنیمت، نسخهٔ کرم خورده و در جاهایی بعضی واژه‌ها هم حذف شده است. تحریر نسخه و کاغذ دارای کهن سالی و غیرقابل خواندن و زیراکس کردن است[۱].

۴. راجع به‌نسخهٔ دیوان رازی این امر هم مورد توجّه می‌باشد که دکتر شایسته اختر جاوید، مؤلّف عاقل خان رازی: احوال و آثار به‌حوالهٔ مولوی خدابخش خان یک نسخهٔ دیوان رازی ذکر نموده است با این مطلع:

گـواهی می‌دهد عالم به‌وحدت ذات بی‌چـون را

که خاصیّت یکی باشد ز چندین جزو معجون را[۲]

این امر خیلی باعث تعجّب است که چطور دکتر موصوف این شعر «گواهی می‌دهم...» یا این مقطعِ غزل:

چـرا از فـطرتم بـا خـود ننـازد محـفل معنـی

که فانوس است عاقل! خانهٔ من شمع مضمون را

را درج کرده و این را به‌عاقل خان رازی نسبت داده است! در حالی که شعرهای مذکور مالِ عاقل خانی است که نامش «هنرور خان» بود و تخلّص عاقل داشت. هنرور خان معاصرِ عاقل خان رازی بود که بیشتر زندگانی‌اش در عهد نظام‌الملک آصف‌جاه (متوفّی ۱۱٦۱ ه‍/۱۷٤۸ م) و اوّل سال حکومت در عهد فرّخ سیر (۱۱۲٤ ه‍/۱۷۱۳ م) گذشت. این را هم باید دانست که دیگر شعرای آن عهد مثلاً خواجه محمّد عاقل برادرِ خواجه کامل و سخنور خان که عاقل کشمیر هم می‌نامید، همه رازی تخلّص می‌کردند و این همه را از

---

۱. مکتوب به‌نام بنده از طرف شکیل احمد خان، کارگزار کتابخانهٔ مولانا آزاد، دانشگاه علی‌گره، مورّخه ٤/ژانویه ۲۰۰۷ میلادی، شماره حواله ۳۹٤.

۲. دکتر شایسته اختر جاوید: عاقل خان رازی، احوال و آثار، ص ۸۱، ناگپور ۱۹۹۹ م.

عاقل خان تفریق داده، عاقل خان را «عاقل شاهجهان‌آبادی» نام برده‌اند که میان آن همه فرق بشود و هیچ اشتباه نباشد[۱]. به‌علاوه مقطعِ غزل مذکور عاقل خان در غزلِ دیگری این شعرِ معروف هم دارد که زبانزد خاص و عام است. ملاحظه بشود:

دلِ دیـوانه در زنجیر زلفش بسته حیـرانم
چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی[۲]

در هر دو شعر فوق‌الذّکر از واژهٔ عاقل، روشن است که این شعرها مالِ عاقل خان است نه عاقل خان متخلّص به‌رازی، اینجا این نکته هم قابل ذکر می‌باشد که قبل از این هر دو شعر مذکور در دیوان عاقل خان رازی نیست.

۵. دکتر شایسته اختر جاوید به‌حوالهٔ سراج‌الدّین علی خان آرزو و مؤلّف مجمع‌النّفایس «دیوان دوم رازی» را هم ذکر کرده است و این عبارتِ مجمع‌النّفایس را که: «انتخاب دیوان دوم رازی که غزل‌های بی‌ترتیب دارد»، نقل نموده به‌اطّلاع می‌رساند که رازی دیوان دوّمی هم داشته که غیر مدوّن و بی‌ترتیب بوده[۳]. چنانکه قبلاً ذکر نمودم دیوانِ رازی فقط یک نسخهٔ خطّی دارد و دیگر هیچ نسخه‌ای راجع به‌دیوان رازی نه در هند و نه در خارج هند به‌جز در بودلین (لندن) یافت نمی‌شود، لذا بدون تحقیق و بررسی آوردن این نکته که رازی دیوانِ دوّم هم داشت درست نیست. ممکن است که آن دیوان متعلّق به‌هنرور خان عاقل یا دیگر شعرای معاصر با تخلّص «عاقل» باشد که راجع به‌ایشان در صفحات گذشته سخن رفت. آنها ممکن است دیوان اوّل، دوّم یا سوّم داشته

---

۱. مجموعهٔ مخطوطهٔ عربی و فارسی، جلد ۳، ص ۱۸۹، شماره ۳۷۸، کتابخانهٔ خدابخش، پتنا.
۲. دیوان عاقل، ص ۳۳٦، شماره مخطوطه ۵۸٦.
۳. شایسته اختر جاوید، ص ۸۱

باشند، چنانکه دو نسخهٔ خطّی دیوان هنرور خان عاقل با ترتیب شماره (۳۱۶۳) و (۵۵۹۲) در کتابخانهٔ رامپور رضا موجود است.

۶. راجع به‌نسخهٔ دیوان رازی این نکته هم قابل اعتنا و ذکر است که فهرست‌نگار مخطوطات فارسی کتابخانهٔ رامپور رضا یعنی شایسته خان از دو نسخهٔ خطّی دیوانِ رازی اطّلاع داده است. مطابق فهرست در یک صف «دیوان رازی» درج است و در صفِ مقابل اسم مؤلّف یعنی «میر محمّد عسکری عاقل خان رازی، ۱۱۰۸ ه» هم درج شده است[۱]. پس از دریافت کردن عکس آن دو نسخه معلوم گشت که فهرست‌نگار هیچ زحمت بررسی نکشیده و شعر فلان را به‌نام فلان منسوب کرده. فقط تخلّص «عاقل» را در مقطع دیوان دیده، گمان برده که این همان عاقل خان رازی‌ست امّا حقیقت این است که مطابق به‌فهرست شایسته خان دو نسخهٔ خطّی دیوان مذکور ملکیّت هنرور خان عاقل است. مولوی خدابخش خان، سراج‌الدین علی خان آرزو، دکتر شایسته اختر جاوید و شایسته خان فهرست‌نگار کتابخانهٔ رامپور رضا را هرچه مغالطه، اشکال یا اشتباه راجع به‌دیوان رازی شده است بنده آنها همه را به‌دقّت بررسی کرده‌ام و در این تحقیق آورده‌ام.

حالا به‌نکات زیر بحث نسخهٔ خطّی دیوان میر محمّد عسکری عاقل خان رازی (۱۱۰۸ ه) توجّه تان را جلب می‌کنم. نسخهٔ خطّی بودلین شماره ۱۱۴۸ واحد نسخهٔ دیوان عاقل خان رازی‌ست که از عکس آن بنده به‌کلّی استفاده نموده‌ام. این نسخه از ص ۵۴ شروع شده تا ص ۱۱۹ به‌پایان می‌رسد که از آن روشن است که این نسخه شاملِ نسخهٔ دیگری

---

۱. شایسته خان: فهرست مخطوطات فارسی، کتابخانهٔ رامپور رضا، ص ۴۲۰؛ دیوانِ عاقل، شماره مطلوبه ۳۱۶۳، تعداد اوراق ۹۶؛ دیوانِ عاقل، شماره مطلوبه ۵۵۹۲، تعدادِ اوراق ۲۱۶ فهرست مذکور از طرف کتابخانهٔ خدابخش، پتنا چاپ گردیده است.

است و ۶۶ ورق دارد. مطالب این نسخه عبارتند از: غزلیّات (از ص ۵۵ تا ۹۵)، ترجیع‌بند (از ص ۹۵ تا ۹۸)، ساقی‌نامه (از ص ۹۸ تا ۱۰۳)، خمارنامه (از ص ۱۰۹ تا ۱۱۱)، مقطّعات (از ص ۱۱۱ تا ۱۱۳)، و در آخر قصیده‌ای در مدح برهان‌الدّین (از ص ۱۱۴ تا ۱۱۹). در اختتام این نسخه اقتباس غیر روشن این طور درج است:

"دیوان نوّاب عاقل خان رازی عنایت نموده خود به‌دولت... به‌بنده عاصی خواجه غلام احمد هرکه دعوی کند باطل گردد". (ص ۱۱۹).

از این اقتباس معلوم می‌شود که خود رازی این نسخهٔ دیوان را به‌خواجه غلام احمد عنایت کرده بود، ولی به‌سبب درج نشدنِ تاریخ نسخه تعیینِ سالِ کتابت این نسخهٔ دیوان مشکل است. امّا حتماً این نسخه در زندگانی رازی به‌رشتهٔ تحریر درآمده است. این نسخه بر روی کاغذ خاکی رنگ است و خط نستعلیق دارد و سرِ ورق مزیّن و آراسته است. تحریر خیلی صاف و خواندنی است. یک دو جا که واژه‌ها کمرنگ شده آن را به‌عینه نوشته یا جایی که از آنجا واژه‌ها حذف هستند در آنجا نشانِ سؤالی (؟) گذاشته‌ام.

خوشبختانه سعادت تصحیح اینِ نسخهٔ دیوان رازی را این جانب با راهنمایی استاد گرامی مولانا ابومحفوظ‌الکریم معصومی پروفسور بازنشسته مدرسه عالیهٔ کلکتّه و یکی از برجسته‌ترین دانشمندانِ زبان و ادبیّات عربی و فارسی داشتم. این نسخهٔ تازهٔ دیوان فارسی، علاوه بر مطالب مختلف غزل‌هایی دارد که تعداد آن به ۱۳۵ می‌رسد. در ضمن بی‌ترتیب این نسخه باید دانست که از ردیف الف تا تای تازی یعنی از ورق ۱ تا ۱۹ مطابق به‌حروف تهجّی غزل‌ها درج است. بعد از آن از همان ورق ۱۹ غزل‌های ترتیب یعنی مشتمل‌بر ردیف دال به‌نظر می‌آید که سلسلهٔ آن تا ورق ۱۳ می‌رسد. دوباره از همان ورق بقیهٔ غزل‌ها از ردیف تای تازی شروع می‌شود و بر ورق ۱۶ تکمیل می‌شود. همین طور در میان

هر یک غزل ردیف ج و ح دارد، بعد از آن از ورق ۱۶ بقیه غزل‌ها از ردیف «دال» دوباره شروع شده به‌ورق ۲۳ تکمیل می‌شود. بعد از آن از ورق ۲۳ غزل‌ها دارای ردیف «را» شروع شده، مطابق به‌حروف تهجّی با ترتیب به‌صفحه ۹۵ یعنی ورق ۴۳ بر ردیف «یای» تمام می‌شود. یعنی ردیف‌وار غزل‌ها را که در میان باقی مانده است آنها را همراه دیگر غزل‌هایی که ردیف مختلف دارد درج کرده‌اند، که مصصّح برای جدا نمودن آنها متحمّل وقت و دشواری فراوان می‌شود. بنده آن همه را مطابق به‌حروف تهجّی ترتیب و تصحیح نموده و بر روی هر غزل شماره (عدد) گذاشته‌ام تا معلوم بشود که تعداد غزل‌ها چند تا است. این را هم تذکّر می‌دهم که غزل‌های دارای ردیف ث، چ، خ، ذ، ض، ظ، ک، گ و غیره در این دیوان نیست و از رباعی‌ها هم این دیوان خالی‌ست. هرچه هست همین است که در ادامه آنها را ذکر نموده‌ام.

به‌این نکته هم توجّه باید کرد که بنده دیوان حاضر را به‌لحاظ طرز فارسی جدید ترتیب داده‌ام، مثلاً یای مجهول (ے) را با یای معروف (ی)، نون غنّه را (ں) با نون ظاهر (ن)، اسب را با اسپ، اکر را با اگر، شکفته را با شگفته، کوش را با گوش و غیره عوض کرده‌ام، یعنی مطابق به‌طرز فارسی جدید هرچه لازم دانستم آن را تصحیح نموده و در حدّ بضاعت تلاش کردم تا دیوان از اغلاط پاک و بی‌عیب باشد و با زحمت و سعی بسیار این نسخهٔ فارسی را با پاورقی‌ها آراسته کرده، به‌خدمت دانشمندان، پژوهشگران و محصّلان فارسی جسارت به‌تقدیم می‌نمایم.

بر خود فرض می‌دانم تا از زحمات مدیران رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در هند آقای دکتر کریم نجفی برزگر (رایزن فرهنگی) و شاعر و پژوهشگر ایرانی آقای دکتر علی رضا قزوه (مدیر مرکز تحقیقات فارسی) که در چاپ این اثر و ویراستاری آن سهمی ارزنده داشته است

به‌نوبه خود تشکّر و سپاس داشته باشم. از خداوند متّعال دعاگو هستم که این خدمتِ حقیر و کم مایهٔ این بندهٔ عاجز را شرف قبولیّت بخشد و از خطاهایش درگذرد. آمین.

خاکسار ـ محمّد امین عامر
یکم ژانویه ۲۰۰۹ میلادی

احوال و آثار عاقل خان رازی

اورنگ‌زیب عالمگیر رحمة الله علیه که در حدود پنجاه سال (۱٦۵۸-۱۷۰۷ م) در هند حکمرانی کرد، نیمهٔ اول یعنی بیست و پنج سال نخست را در هند شمالی و نیمهٔ دوم یعنی دیگر بیست و پنج سال را در هند جنوبی به‌سر برد. آن وقت ایالت‌های دهلی و اورنگ‌آباد هر دو به‌لحاظ علوم و فنون، مرکز مهمّی به‌شمار می‌رفتند و از چهار جانب هند دانشمندان، نویسندگان و سخن‌سرایان به‌آن نقاط علمی گردآمده بودند و عالمگیر همه را با دل و جان فراوان سرپرستی نموده و بعضی از ایشان را مطابق به‌استعداد و لیاقت‌شان در امور سلطنت با مناصب مختلف هم نوازش می‌کرد. میان آن دانشمندان عاقل خان رازی هم از حیث مورّخ، شاعر و ادیب شهرتی به‌سزا داشت که به‌دربار عالمگیری ارتباط داشته بود[1].

تاریخ و جای تولّد

در هیچ تذکره تاریخ تولّد رازی مذکور نیست، ولی به‌وقت وفاتش (ربیع‌الثانی ۱۱۰۸ه/۱٦۹٦ م)[2] عمرش هشتاد و دو سال (۸۲) بود[3] ازین لحاظ تاریخ سال تولّدش باید سال ۱۰۲٦ ه (۱٦۱٤ م) باشد.

---

۱. دکتر آفتاب اصغر: تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۹۳، لاهور ۱۹۵۸ م.

۲. محمّد ساقی مستعد خان: مآثر عالمگیری، ص ۳۸۳، کلکتّه، ۱۸۷۱ م.

۳. نورالحسن انصاری: فارسی ادب به‌عهد اورنگ‌زیب، ص ۹٦، دهلی ۱۹٦۹ م.

نام و تخلّص

نام اصلی رازی میر عسکری بود. وی در تصنیفش «ثمرات‌الحیات» راجع به‌نام و تخلّصش این طور توضیح می‌دهد.

مـرا در دفـــتـر دیـــوان ایـــام تخلّص رازی است و عسکری نام[1]

چونکه رازی در گروهِ ارادت حضرت برهان‌الدّین راز الهی شامل بود، به‌همین سبب وی تخلّص «رازی» کرد. در شعر دیگر راجع به‌این نکته تصریح دارد:

تخلّص بهتر از رازی چه خواهی چـو باشـد مـرشدت راز الهی[2]

عاقل خان رازی در اورنگ‌آباد (دکّن) چشم به‌جهان گشود[3]. همهٔ محقّقان به‌این امر اتّفاق دارند، خود رازی در مثنوی‌اش «مهر و ماه» این طور توضیح می‌دهد:

بـه‌هندسـتان اگـر هستم سخـن باف

و لیکن تار و پودم هست در خواف[4]

اهلِ خانواده

راجع به‌خانوادهٔ رازی معلومات مختصر این است که اجدادش اصلاً از نژاد ایرانی بودند که در قریه‌ای به‌نام «خواف» در شهر خراسان زندگی می‌کردند[5]. نام پدرش سید محمّد تقی[6] و نام مادرش حفیظه بانو بود[7] در قطعهٔ ذیل رازی راجع به‌نام و تاریخ وفات پدرش این طور به‌صراحت می‌سراید:

---

۱. عاقل خان رازی: ثمرات الحیات، شماره مخطوطه ۳۸، ورق ۱، سالارجنگ موزه، حیدرآباد.

۲. عاقل خان رازی: مهر و ماه، ورق ۵۸، ۵۹، ۹۱، شماره مخطوطه ۲۷۷، مجموعهٔ کرزن، انجمن آسیای کلکتّه.

۳. واله داغستانی: ریاض‌الشعرا، ص ۲۰۸، شمارهٔ خطّی ۲۳۰، مجموعه انجمن آسیایی کلکتّه.

۴. مهر و ماه، ص ۹، ۵۸.

۵. مآثرالامرا، ج ۲، ص ۸۲۱.

۶. نورالحسن انصاری، ص ۹۴.

۷. محمّد افضل سرخوش: کلمات‌الشعرا، مرتّبه صادق علی لاهوری، ص ۴۸، لاهور، ۱۹۴۲ م.

چون محمّد تقی ز دار فنا   کرد عزم سفر به‌عالم حی
گفت تاریخ رحلتش این است   که محمّد کند شفاعت وی[1]
١٠٣٤

یعنی از قطعهٔ فوق‌الذّکر معلوم می‌شود که پدر رازی سید محمّد تقی نام داشت که به‌سال ١٠٣٤ هجری رحلت نمود.

عاقل خان رازی دو پسر داشت، یکی میر عبدالحی و دیگری قیّوم خان، میر عبدالحی در حیات پدرش در دهلی فوت شد. از این مصرعه «آه در گلزار امکان میر عبدالحی نماند» تاریخ وفاتش ١١٠٥ هجری برمی‌آید[2].

اسم پسر دوم، قیّوم خان بود[3] ولی دختر رازی که زوجهٔ نوّاب شکر الله خان بود نامش معلوم نگشت[4] رازی برادر هم داشت که متأسّفانه راجع به‌نامش هیچ اطّلاعی به‌هم نرسید، در دیوان رازی «مرثیهٔ برادر» هم موجود است[5].

آموزش و پرورش

پس از تحصیل مقدّماتی رازی به‌خاطر کسب علوم روحانی رجوع به‌حضرت برهان‌الدّین راز الهی کرد[6] که در عهد امپراطور عالمگیر از سلسلهٔ معروف شطّاریه صوفی بزرگ و عارف بالله به‌شمار می‌رفت. آن حضرت به‌مقام برهان‌پور در ایالت گجرات زندگانی می‌کردند و همانجا در حدود ١٠٨٣ هجری

---

۱. دیوان رازی: بودلین، شماره خطّی ۱۱۴۸، ورق ۶۰.
۲. کلماتَ‌الشعرا، ص ۲.
۳. مقبول بیگ بدخشانی: تاریخ ادبیات مسلمانان هند و پاکستان، ج ۴، ص ۴۱۱، لاهور ۱۹۷۱ م.
۴. دیوان رازی، ورق ۶۰.
۵. همان، ورق ۵۷.
۶. مآثرالامرا، ۸۲۱/۲؛ سفینة‌الشعرا، ص ۲۸۹، مخزن الغرایب، ج ۱، ورق ۱٤۸.

این دارِفانی را الوداع گفت[1] پس از شرف تلمّذ و سعادت ملاقات به‌حضرت برهانپوری رازی چنین اظهار می‌نماید:

"چون این فقیر کثیرالتّقصیر شرف از سعادت ملازمت حضرت هدایت‌پناه ولایت دستگاه شیخ‌الزّمان مقتدالدّوران الذی آثار و ولایة مبین من الجبن‌الهادی الی الصدق الصدق و الیقین بالحج و البراهین حجت الطریقت و الحقیقت برهان‌الحق و الدّین یافت و شعشهٔ جمال عدیم‌المثال آن خورشید نظیر بر مرآت ضمیر این حقیر تافت"[2].

ملازمت شاهی

قبل از جلوس کردن اورنگ‌زیب بر تخت، در عهد شاهزادگی‌اش، عاقل خان رازی با او ارتباط داشت و یکی از معتمدین و دوستانِ خاص وی به‌حساب می‌آمد. رازی همراهِ اورنگ‌زیب در دکّن به‌عهدهٔ ضلَع‌دار فایض گردید[3]. وقتی که عالمگیر به‌سال ۱۰٤۷ هجری استاندارِ دکّن بود، رازی به‌عنوان «بخش دوم» به‌خدمت وی درآمد[4]. چون اورنگ‌زیب به‌خاطر عیادت پدرش عازم سفر هند شمالی گشت، وی عاقل خان را به‌حراست حصار شهر در اورنگ‌آباد جا گذاشت و به‌عطای خلعت و فیل او را نوازش کرد[5]. تا وقتی که عاقل خان در دکّن بود از اصل و اضافه به‌منصب هزار و پانصد سوار از جانب عالمگیر او را مباهی می‌گردید[6]. پس از تاج‌گذاری عالمگیر عاقل خان را به‌دربارش طلبید و در سال ۱۰٦۸ هجری او را به‌لقب «عاقل خان» ملقّب

---

۱. سی. ای استوری: پرشین لتریچر ۵۸۴/۲، لندن ۱۹۷۰ م.
۲. رازی: ثمرات الحیات، نسخهٔ خطّی، ورق ۱.
۳. صباح‌الدین عبدالرّحمن: بزم تیموریه، ص ۲۶۷، اعظم‌گره، ۱۹۴۸ م.
۴. منشی محمّد کاظم: عالمگیر نامه، ص ۴۱، کلکتّه ۱۸۴۸ م.
۵. کیول رام: تذکرة الامرا، شماره نسخهٔ خطّی ۲۱۶، ص ۱۲۵، انجمن آسیایی، کلکتّه.
۶. عالمگیرنامه، ص ۴۰۱.

کرد[۱]. و بعد از آن عاقل خان را به‌منصب فوجداری میان دوآبه تفویض گردیده به‌عنایت خلعت و اسپ و به‌اضافهٔ پانصد سوار به‌منصب هزار و پانصدی با هزار سوار سربلند گردانید[۲]. در سال چهارم تخت نشینی (۱۰۷۱-۷۲ ه) اورنگ‌زیب، عاقل خان بنا به‌عوارض جسمانی از فوجداری میان دوآب معزول گشت[۳]. و در پیشگاه خلافت و جهانبانی برای گذار زندگانی وی استدعا نمود که مطابق به‌عرضداشت وی عالمگیر او را به‌سالیانهٔ هزار روپیه موظّف گشت[٤]. و او را به‌پایتخت لاهور فرستاد[٥]. در سال جلوس ششم یعنی (۱۰۷٤ ه/۱۶۳-۶۴ م) چون اورنگ‌زیب از کشمیر به‌لاهور مراجعت نمود، عاقل خان دگرباره از سلامتی برخوردار بوده به‌ملازمت شاهی شرکت جست و به‌منصب داروغهٔ غسل‌خانه سرفراز شده به‌غایت خلعت و اسپ و شمشیر و به‌منصب دو هزاری با هفتصد سوار مباهی گشت[٦]. پس از سه سال یعنی در سال جلوس نهم (۱۰۷۷ ه/۱۶۶۶-۶۷ م) منصب عاقل خان به‌اضافهٔ دو هزار و پانصدی هفتصد سوار بلند مرتبگی برافراشت و به‌مرحمت خنجر مرصّع با علاقهٔ مروارید شد[۷]. ولی در سال دوازدهم (۱۰۷۷ ه/۱۶۶۶-۶۷ م) وقتی که عاقل خان از حیث داروغهٔ داک چوکی تقرّری داشت[۸] در آن وقت عمرش از پنجاه متجاوز گشته بود و او به‌تقرّر سالیانهٔ دوازده هزار روپیه

---

۱. مآثرالامرا، ۸۲۱/۲

۲. عالمگیرنامه، ص ٤٧٨.

۳. مآثرالامرا، ۸۲۱/۲

۴. عالمگیرنامه، ص ٦٣٠.

۵. مآثرعالمگیری، ص ۳۷.

۶. منتخب اللباب، ۱۷۷/۱.

۷. عالمگیرنامه، ص ۹۸۱.

۸. همان، ص ۸۲

دوباره از خدمت شاهی عزلت اختیار کرد[۱]. پس از آن عاقل خان در حدود تا دوازده سال هیچ منصبی قبول نکرد ولی به‌دربار شاهی پیوسته ارتباط داشته بود که به‌همین سبب بنا به‌فرمانِ شاهی شاهزاده شاهِ عالم در سال ۱۰۸۹ هجری مطابق ۱۶۷۸-۷۹ میلادی عاقل خان را از خلعت و خنجر که هفت هزار روپیه بها داشت سرفراز فرمود[۲]. سپس در سال ۱۰۹۰ هجری/۱۶۷۹-۸۰ میلادی عاقل خان از تغیّر صفی خان به‌منصب «بخشی تن» ممتاز شد[۳]. بر دریافت آن منصب خان مذبور نامهٔ تشکّر به‌نام امپراطور عالمگیر فرستاد که اقتباسی از آن را ذیلاً درج می‌کنم:

"کمترین فدویان عقیدت‌اندوز عاقل خان به‌مقتضای صدق صداقت و خلوص ارادت پیشانی نیاز به‌سجده افتقار نوبران ساخته... که از روز عنایت نمایان و احسان بی‌پایان مشتمل بر شش خانه‌زاد موروثی به‌نام اخلاص کیش سمت صدور یافته بود... سلامت بندگان حضرت ظلّ الهی و ترقّی درجات والاشاهی مطلوب و مأمول می‌دارد. الهی کوکب عظمت و نامداری از افق دولت بی‌انتها تابنده بود"[۴].

در سنّ اخیر، عاقل خان به‌سال ۱۰۹۱ هجری/۱۶۸۱ میلادی یک بار دیگر از نظر عنایت شاهی به‌منصب استاندار دهلی منصوب گشت و با اضافهٔ هزاری که مشتمل بر خلعت و خنجر مرصّع با مروارید بود شرفیاب شد[۵]. بر

---

۱. مآثرعالمگیری، ۱۵۳.
۲. همان، ۲۱۸.
۳. مآثرالامرا، ۸۲۲/۲.
۴. وزیر علی عبرتی: ریاض الافکار، ورق ۲۶، کلکتّه ۱۸۵۲ م؛ عسکری حسین بلگرامی: صحائف شرائف، شمارهٔ خطّی ۲۶۸، ورق ۷۷، مجموعهٔ احسن، علی‌گره.
۵. تذکرةالاولیا، ص ۱۲۵؛ مآثرعالمگیری، ص ۱۹۵؛ مآثرالامرا، ۸۲۲/۲.

دریافت این اعزاز شاهی محمّد افضل سرخوش مؤلّف «کلمات‌الشعرا» که معاصر رازی بود و به‌او خیلی حسد می‌برد، قطعه‌ای هجویه به‌نام عاقل خان نگاشت که از آن اظهار بغض و نفرت شنیده می‌شد:

چون هزاری اضافه عاقل خان ‌‌ یافت ناکرده کوشش مطلق
دل به‌صد حیف گفت تاریخش ‌‌ آه آمد اضافهٔ ناحق[1]

وفات رازی

چنانکه در صفحات گذشته بحث بردیم که عاقل خان رازی از عهد شاهزادگی اورنگ‌زیب به‌دربارش ارتباط می‌داشت و از آن وقت تا منصب استاندار دهلی (۱۰۴۷-۱۱۰۸ هـ) روی هم رفته ۶۱ سال، و از این میان زمانهٔ رخصت او از ملازمت و خدمت را که مشتمل بر ۱۲ سال است اگر تخفیف کنیم، به‌طور کلّی مدّت ملازمتش ۴۹ سال می‌گردد که آن را با نیک‌نامی و وفاداری انجام داده در ماه ربیع‌الثانی به‌سال ۱۱۰۸ هجری/اکتبر ۱۶۹۶ میلادی به‌عمر هشتاد و دو سالگی رهسپار ملک عدم گشت[2]. مرزا عبدالقادر بیدل که معاصر رازی و از برجسته‌ترین شعرای آن عهد بود، بر وفات رازی غزلی سرود که در آن اظهار عقیدت و محبّتش نمود و عظمت و اهمیّت رازی را سربلند گردانید. می‌گوید:

پای پیوند سخن‌سنجان نماند ‌‌ تکیه گاهِ صاحب عرفان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد ‌‌ برکت دین، قدوهٔ انسان نماند
قطب اقطاب حقایق بار بست ‌‌ سالکی در کشور امکان نماند
مجمع استاد بی‌شیرازه شد ‌‌ مهدی جمجاه عاقل خان نماند[3]

---

۱. کلمات‌الشعرا، ص ۲۴-۲۵؛ غلام علی آزاد بلگرامی: ید بیضا، ص ۱۰۳، علی‌گره ۱۷۳۲ م.
۲. بندرابن‌داس خوشگو: سفینهٔ خوشگو، مرتّبهٔ شاه عطاءالرّحمن کاکوی، ص ۱۳، پتنا ۱۹۵۹ م.
۳. معارف، ص ۴۰-۴۱، اعظم گره، ژوئیه ۱۹۹۲ م.

در کشور شعر و ادب اهمیت و ارزشی که عاقل خان رازی داشت از غزل بالا روشن است.

سیرت و کردار

از لحاظ سیرت و کردار عاقل خان رازی شخص بزرگی بود. درستکاری، راست‌گویی، امانت‌داری، اخلاص و وفاداری عبارت از زندگی‌اش بود. از فرائض منصبی‌اش زنهار عهدشکنی نکرد. معاصرینش او را «دادگر، رعایاپرور، مدبّر، منتظم کار، درستکار، خوددار، محسن و نادارپرور» گفته‌اند[1]. با وجودی که وی جاه و حشمت را دارا بود، ولی فقر و غنا را بسیار دوست داشت و به‌گرفتار همهٔ امور دنیوی به‌ذکر الهی خودش را پیوسته اشغال داشته بود[2].

آثار رازی

عاقل خان رازی با وجودی که ارتباط به‌دربار شاهی داشته و خودش را به‌امور دنیوی و دینی گرفتار کرده، خیلی علاقه به‌شعر و ادب هم داشت. چنانکه گفته شد که وی شاعر، ادیب و مورّخ برجسته بود، لذا آثار گرانبهایش در نظم و نثر عبارتند از:

آثار منظوم

۱. مثنوی مهر و ماه یا منوهر و مدهمالت
۲. مثنوی شمع و پروانه یا پدماوت
۳. مرقّع

---

۱. ریاض‌الافکار، ۲۶؛ مآثرالامرا، ۸۲۱/۲؛ تذکرةالامرا، ص ۱۲۵.
۲. شیرخان لودی: مرآةالخیال، ص ۳٦۲، عمدةالاخبار پریس، ۱۹٤۸؛ مخزن‌الغرائب، ۱، ۱٤۸؛ مجمع‌النفائس، ۵۰.

۴. دیوان

آثار منثور

۵. وقایع عالمگیری یا واقعات عالمگیری

۶. ثمرات الحیات

۷. کشکول

۸. رساله امواج خوبی (در تصوّف)

۹. نغمات العشق یا نغمات الرّازی (تصوّف)

از آثار منظوم به‌جز دیوان، بقیّه مثنوی است و از آثار منثور به‌جز وقایع عالمیگری بقیه در موضوع تصوّف می‌باشد. به‌علاوه این آثار رساله‌ای به‌نام «گل و بلبل» هم از آثار منثور رازی‌ست ولی این رساله و رساله «امواج خوبی» دستیاب نیست. بقیّهٔ آثار منثور و منظوم فوق‌الذکر عدّه‌ای از نسخه‌های خطّی در کتابخانه‌های هند و ایران و انگلستان وجود دارد. ولی این امر هم لایق تذکّر می‌باشد که از اثر تاریخ «وقایع عالمگیری یا واقعات عالمگیری» که مشتمل بر اوّل پنج سالهٔ احوالِ سلطنت امپراطور عالمگیر است که راجع به‌تاریخ هند خیلی شهرت و استناد دارد و به‌همین سبب عاقل خان رازی را از حیث مورّخ در شبه‌قارّهٔ هند معرّفی گردانیده است، دو نسخهٔ چاپی دارد[1] که در کتابخانه‌های هند دستیاب است. اهمیّت و ارزش «واقعات عالمگیری» را از زبان دکتر آفتاب اصغر دانشمند معروف پاکستانی ملاحظه کنید:

> "«واقعات عالمگیری» یکی از صادقانه‌ترین اسناد تاریخی محسوب می‌شود و مخصوصاً برای روشن ساختن حوادث آخرین سال عهد شاهجهان (۱۰۶۷–۶۸ ه) و نخستین پنج سال عهد عالمگیر (۱۰۶۸–۱۰۷۳ ه) که از تاریک‌ترین سال‌های تاریخ درخشان تیموریان هند و

---

۱. واقعاتِ عالمگیری: مرتّب: عبدالله چغتایی، لاهور ۱۹۳٦ م؛ ظفر حسن، دهلی ۱۹٤٦ م.

پاکستان بشمار می‌رود، ارزش فوق‌العاده دارد"[۱].

سخنوری رازی

بیشتر از بحث بردن سخنگویی رازی این نکته ملحوظ خاطر باید داشت که مأخذ سخن‌سرایی رازی آثار منظوم اوست که عبارتند از مثنوی مهر و ماه، مثنوی شمع و پروانه، مرقّع و دیوان. اگر با دقّت این چهار تصنیف رازی را مطالعه بکنیم می‌بینیم که فقط عشق است که محور و مرکز آن محبوب لازوال و حسن ازل یعنی خدای متّعال است که رازی در زندگانی فقط به‌آن محبوب حقیقی وابسته و علاقه داشته و در تبلیغ و تشهیر آن کوشش کرده است. به‌این نکته هم توجّه باید کرد که رازی شاعر صوفی، نکته‌دانِ رموزِ تصوّف و مردِ صاحبِ شریعت و حقیقت بود و در هر اثر منظومش رموز و رازهای تصوّف در زبان قصص و حکایات شرح شده و نیز عشق مجازی را در پیرایهٔ حکایات و افسانه‌ها توضیح داده، رازی همان عشق حقیقی را بیان می‌کند که مطلوب و مقصود زندگانی اصلی می‌باشد. مثلاً در مثنوی «مهر و ماه» رازی این نکته را شرح می‌دهد:

سرایم عاشقانه نغمهٔ زار　　برآرم غم ز دل چون نغمه در تار
بگویم قصّهٔ عشق مجازی　　بخوانم شرح دردِ عشق بازی
(ورق ۱)

از این قطعهٔ شعر روشن است که هرچه داستان و حکایت در مثنوی «مهر و ماه» است آن همه فرض است فقط به‌مقصد عشق و عاشقی به‌پیرایهٔ لطیف داستان‌سرایی کرده است. حالا به‌برخی از شعرهای تحمیدیهٔ او توجّه بشود که از آن به‌کلّی مقصود و مطلوب رازی آشکار می‌شود. رازی می‌گوید:

خداوندا غم خود ده دلم را　　ز عشق آسان نما هر مشکلم را

---

۱. دکتر آفتاب اصغر: تاریخ‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۴۳۷، لاهور ۱۹۵۸ م.

چو آموزی طریق عشق‌بازی   بده دُرّ حقیقی در مجازی
دلم بیگانه از حرص و هوی ساز   چو شد بیگانه با خود آشنا ساز
(ورق ۱)

یعنی به‌وسیلهٔ عشق مجازی مقصد رازی طلب عشق حقیقی است، ولی بدون حرص و هوس دنیوی دل را پاک کرده و از نعمتِ توکّل سرفراز شده رفتن به‌راهِ عشقِ حقیقی دشوار است. لذا در شعرهایِ فوق‌الذّکر افکار و اندیشه‌هایِ متصوّفانهٔ رازی روشن و عیان است که برای یک شاعر صوفی لازم می‌باشد. در مثنوی مهر و ماه رازی داستان عشق منوهر و مدهمالتی را بیان کرده، اهل دنیا را پیغامِ عشق داده است که همین مطلوب و مقصود زندگانی‌ست. این مثنوی گرچه داستانِ عشقی فرضی است، ولی مقصود از آن در دل‌های انسان آتش عشق افروختن است که به‌وسیلهٔ آن عاشق حقیقی خودش را بهتر بشناسد.

در مثنوی «شمع و پروانه» همان نغمه‌سنجی عشق به‌شکل داستان آمده است که از آن سخنوری رازی روشن می‌گردد. رازی در شعرهای سطر زیر راجع به‌عشق شرح می‌دهد:

چه کنم چون ز غم سرشتم شد   قصّهٔ عشق سرنوشتم شد
نازده سنگ بر سبویم عشق   می‌تراود ز مو به‌مویم عشق
گفتم از غم دلم فسانهٔ عشق   بسته چون بی‌قلم ترانهٔ عشق
این نوا را که عشق مضمون است   خامه مضراب و صفحه قانون است
(ورق ۱)

راز شاعر فطرت و انساندوستی است که درد و غم در دل دارد. وی خودش را تسلیم می‌کند که در سرشتش غم نهان است، به‌همین سبب وی این قصّهٔ غم را می‌سراید. راجع به‌حقیقت زندگانی‌اش شرح می‌دهد که از هر رگِ

من عشق می‌تراود. این داستانِ من یک نوا است که مضرابش قلم و صفحه‌اش دستور است که من به‌سراییدنِ آن داستانِ غم مجبورم.

در مثنوی «شمع و پروانه» حکایتِ پدماوت یا قصّهٔ عشق رتن را رازی توضیح می‌دهد که بنیاد این حکایت نیز سخن عشق می‌باشد که با مزاج و طبیعت او مناسبت و علاقهٔ ناگسستنی دارد. این مختصر نسخهٔ جامع پر سوز و گداز، مشتمل بر حسن و عشق است که آن را شمع و پروانه نام داده است. رازی می‌گوید:

من که دم می‌زنم ز عشق رتن   سخن عشق‌دان نه عشق سخن
مختصر نسخه‌ای ز سوز و گداز   جامع حسن و عشق ناز و نیاز
نقش بستم به‌لوح افسانه   نام این نامه شمع و پروانه
(ورق ۷)

مثنوی «شمع و پروانه» که مبنی بر داستانِ عشق فرضی است، از آن مقصود و مطلوب رازی تنها روشن شدن اهمیّت و حقیقت عشق است و اظهار این نکته هم می‌باشد که بر لوح دنیا میانِ همه فعّالیت‌ها فقط عشق را ثبات و استحکام است و بقیّهٔ اشیاء دنیوی فانی و زوال‌پذیر است. وی می‌گوید:

رازیا در جهان به‌روی زمین   نه رتن ماند نی علاءالدّین
نه رتن ماند نی جمالِ پدم   برد با خود رتن خیال پدم
لیک از عشق داستان مانَد   زان وفاپیشگان نشان ماند
(ورق ۲۶)

یعنی در دنیا عاشقان برجا نماندند، ولی یادگار عشق که ایشان به‌ارث گذاشته‌اند آن همیشه باقی خواهد ماند که بشریّت از آن درس عشق و محبّت خواهد گرفت و به‌راه عشق حقیقی خواهد رفت. همین مطلوب و مقصود سخنوری رازی می‌باشد که نغمه‌سرای آن در مثنوی مهر و ماه و در همین مثنوی «شمع و پروانه» به‌نظر می‌آید. هرچه راجع به‌سخنوری رازی در «مثنوی

مهر و ماه» یا مثنوی «شمع و پروانه» سخن برده‌ایم در مثنوی «مرقّع» هم همان تکرار موضوع عشق جلوه‌گر است. رازی مانند یک عاشق صادق همیشه در دنیای عشق و مستی گم است. وی به‌خاطر دریافت منزل عشق بی‌قرار و مضطرب چگونه احوال و کیفیّات دلش را اظهار می‌کند، به‌اشعار ذیل ملاحظه بفرمایید. می‌گوید:

ساقیا می در خم و غم در دل است ‌ ‌ عاشقی و هوشیاری مشکل است
از کرم چون خم دلم در جوش کن ‌ ‌ زان سپس دردِ دلِ من گوش کن
تا بجوشم از غمش مانند می ‌ ‌ تا بنالم از فَراقش مثل نی
همدلم از دلبر خودرای مست ‌ ‌ بی‌خودم از عشوهٔ آن خودپرست
(ورق ۱)

در سخن‌گویی رازی موضوع عشق مرکزیّت و اهمیّت دارد و همین تعبیر زندگانی اوست. تفسیر و توضیح عشق و تبلیغ و تشهیر آن عین مقصد زندگی رازی‌ست. کسی که عشق بلد نیست هیچ قدرش نیست. عشق نشان از زندگانی اصلی می‌دهد و همین علامتِ حیات می‌باشد. رازی شرح می‌دهد:

چیست عشق ای عاشق دیوانه خو ‌ ‌ گرنه ای دیوانه از عشقش بگو
غیر عاشق کس نداند قدر عشق ‌ ‌ کَی نشیند هر کسی بر صدر عشق
عین عبارت گشته از عین الیقین ‌ ‌ بر شهود حق اشارت کرد شین
عشق غوّاصی‌ست در بحر جمال ‌ ‌ طالبِ دُرِّ جمیلِ بی‌مثال
در بیان عشق کردم عمر صرف ‌ ‌ عشق مستغنی نمود از صوت و حرف
(ورق ٦)

راجع به‌عشق رازی نقطهٔ دیدگاهش شرح داده است که عشق در اصل مقصد و عبادت خدای متّعال است که در تفسیر و توضیح آن زندگانی‌ام را صرف نموده‌ام و از تفسیر عشق قاصرم.

در «مرقّع» رازی احوالِ عشق یک درویش به‌نام لُدا (Luda) منظوم شده

است که بر حسن و جمال دوشیزه‌ای جانش را نثار کرده بود. چون دوشیزه را خبر مرگ آن درویش رسید وی هم اظهار عشق و وفاداری نموده در لحدِ درویش پیوست. مطلب این است که عشق حقیقی وسیلهٔ وصال محبوب می‌باشد. از این منظومهٔ طولانی دو شعر ذیلاً نقل می‌شود:

این نوا در گوش عاشق چون رسید   در لحد از حکم حق شق شد پدید
آن سمن بر رفت خندان در لحد   شد فراهم خـاک از حکـم احـد

(ورق ۹، ۱۰)

بر اساسِ همین حکایت عشق، رازی «مرقّع» را منظوم کرده است که از شروع تا آخرِ همین نغمهٔ عشق به‌گوش می‌رسد.

حالا به‌دیوان رازی توجّه می‌کنیم که دریای نسخهٔ عشق است. پیشتر گفته شده که رازی یک شاعر صوفی و صاحب شریعت و طریقت بود. هرچه هست عکس آن در همه آثار منظومش روشن و هویداست. ویژگی‌ها و اوصافی که هر شاعر دارد یا هرچه از افکار و اندیشه‌ها متّصف می‌شود عکس آن در کلام شاعر به‌نظر می‌آید و همین علامت یک شاعر است که وی از افکار و تصوّراتش دانسته می‌شود. رازی که مبلّغ عشق است در دیوانش هماره شوریده‌سری و دیوانگی دیده می‌شود. به‌عدّه‌ای از اشعار او توجّه کنیم. می‌گوید:

یک نکـته بـود حاصـل تبلیغ رسـالت
در عشق فنا شو که بلاغی به‌ازین نیست

(ورق ۱۱)

یعنی نتیجهٔ عشق فنا است که پس از گم کردن خود در ذات محبوب به‌دست می‌آید. در زبان غزل رازی پند و نصیحت هم به‌فراوانی وجود دارد که لازمهٔ عشق حقیقی می‌باشد. حسن سیرت و بیزاری دنیا عناصر حقیقی هستند که عاشق را به‌منزل مقصود می‌رسانند. اشعار زیر از این منظر در خور

اعتنا است:

گنج بیت‌الحزن غنیمت دان — روی در بارگاه شاه مکن
چون بود فقر فخر پیغمبر — زینهار آرزوی جاه مکن
زاهدا بهرِ جاه در دنیا — ورع و زهد و دستگاه مکن
رازیا گر به‌صورتی چو سیاه — سیرت خویش چون سیاه مکن
(ورق ۳٤)

در کلام رازی هم می و شراب به‌ذکر آمده است ولی او برخلاف رسم و سنّت آن شاعران که شراب خبیثه را دوست دارند، خواستار شراب طیّبه است که از خوردن آن انسان در مستی و طرب می‌آید و به‌محبوب حقیقی‌اش متّصل می‌شود و به‌خاطر همین شراب معرفت است که وی این گونه اظهار جذباتش گل می‌کند:

جزاک الله ای ساقی بده می — که راه عشق در مستی شود طَی
نظر کردم به‌موجودات اشیا — ندیدم بهتر از می در جهان شَی
(ورق ٤۳)

در دیوان رازی مشتمل‌بر هفت‌بند یک «ترجیع‌بند» موجود است که در هر بند اخیر این شعر به‌تکرار می‌آید:

کاین صدا آید از در و دیوار — لیس فی الدّار غیره دیّار
(ورق ٤۳)

یعنی از سراسر در و دیوار دنیا این صدا به‌گوش می‌رسد که در دنیا فقط یک ذات حقیقی و لازوال وجود دارد که سزاوار عشق است و به‌جز آن ذات واحد هیچ کسی نیست که لایق بندگی و عبادت باشد. در «ساقی‌نامه» در دیوان رازی که مشتمل‌بر ۱۳۱ بیت است بر خلاف عشق حقیقی، کسی که گرفتار دنیا و عشق مجازی است را مخاطب قرار داده و وی را از نتیجهٔ هلاکت آگاهی داده و می‌گوید:

به‌دنیای دون پـشت پـایی زنـیم   به‌یغمای این خوان صلایی زنیم
متـاع دنـی را بـه‌دونـان دهـیم   دل و دین و جان را به‌جانان دهیم
(ورق ۵۰)

رازی در غزلی مرشدش حضرت شیخ برهان‌الدّین راز الهی قدس سرّه را تعریف و توصیف کرده است که طرز آن هم عاشقانه است. می‌گوید:

کس نداند غیر حـق مـا کیـستیم   زانکه در میخانه صوفی زیـستیم
شهر و شهر و جابه‌جا و کوبه‌کـو   طالـب برهـان شطّاریـستیم
غافلان بر حالِ مـا در خنـده‌انـد   بس که ما بر حال خود بگریستیم
گـاه مـستانیم و گـاهی هوشـیار   مختلف احوال چـون را زیـستیم
(ورق ۳۳)

الغرض، رازی که شاعر بشر دوست است و در دلش عشق حقیقی موج می‌زند. در تمام آثار منظومش وی با پیرایه‌های مختلف و دلکش، عشق حقیقی را توضیح داده است که مقصود و مطلوب زندگانی می‌باشد. از لحاظ زبان و بیان مثنوی‌هایش سلاست، روانی و شکفتگی خاص دارد. جابه‌جا استعارات و تشبیهات هم به‌کار شده است که از آن لطافت زبان، پاکیزگی خیال، فصاحت و بلاغت هم آشکار می‌شود. واژه‌های عربی، فارسی و هندی هم با محاورات آن عهد و طرز و اسلوب جداگانه گاه در پاره‌ای از شعرهای او دیده می‌شود.

اینک نظری به‌افکار و آراء معاصران رازی می‌اندازیم و از نگاه آنان کلام و دیوانش را به‌قضاوت می‌نشینیم:

مؤلّف «سفینهٔ بی‌خبر» می‌گوید:

"دیوانش را سیر کردم و ابیاتش همه بر طور متقدّمین یافتم"[۱].

---

۱. عظمت الله بی‌خبر: سفینهٔ بی‌خبر، مخطوطه، علی‌گره، ص ۱۱۸.

مؤلّف «سفینۀ خوشگو» می‌گوید:

"دیوان یادگار گذاشته شعرش در کمال صافی و عذوبت واقع است"[۱].

مؤلّف «ریاض‌الافکار» رقم‌طراز است:

"صاحب قدرت و استعداد بود و در تلاش نظم رتبۀ عالی داشت و سخن بسان قدما و سلف می‌گفت"[۲].

سراج‌الدّین علی خان آرزو این طور اظهار نظر می‌کند:

"چاشنی که از اشعارش نصیب ذائقۀ آگاهی می‌شود، از سخن کم کسی دست به‌هم می‌دهد"[۳].

مؤلّف مآثرالامرا راجع به‌دیوان رازی می‌گوید:

"دیوان و مثنوی او مشهور است. در حلّ تدقیقات مثنوی مولانای روم خود را یگانه می‌دانست"[٤].

مؤلّف سفینة‌الشعرا کلام رازی را به‌طرز و سبک خوب‌ترین تشبیه داده آن را به‌جوهر معارف تعبیر داده است. می‌گوید:

"خان مذکور در سخن‌گویی برآمد و کلامش مملو است به‌جوهر معیار خوبی طرز و طور او مشابه و متشابه به‌پیر روم است... الخ"[۵].

به‌علاوه معاصرین فوق‌الذکر تذکره‌نگاران «مرآة‌الخیال» و «شمع انجمن» هم رازی را با عقیدت و احترام با خراج برجسته نوازش کرده‌اند که در خور اعتنا می‌باشد. مؤلّف «مرآة‌الخیال» می‌گوید:

---

۱. بندرابن‌داس خوشگو: سفینۀ خوشگو، مرتّبه شاه عطاءالرحمن کاکوی، پتنا ۱۹۵۹ میلادی، ص ۱۳-۱٤.

۲. وزیر علی عبرتی: ریاض الافکار، مخطوطه شماره ۹۳، بوهار کلکشن، ورق ۲٦.

۳. سراج‌الدّین علی خان آرزو: مجمع‌النفایس، ص ۵۰.

۴. مآثرالامرا، ۸۲۱/۲.

۵. سفینة‌الشعرا، ۲۸۹.

"رنگینی کلامش را خامه از نرگس و سیاهی از دواست لاله باید شنگرف از رنگ گل و حریر آواز بلبل شاید از رشک نسخهٔ ماهش ماه و آفتاب رو فرو برد و از مشاهده رنگین و نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ هشت"[1].

همین طور تذکرهٔ «شمع انجمن» در توصیف و تعریف دیوان رازی این طور رطب‌اللسان به‌نظر می‌آید. می‌گوید:

"دیوانش عالمی است پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی است از سیه فامان حروف مشکین نمکین در رشتهٔ بازار سطورش متاع درد انبار و بر تختهٔ دکان صحفه‌اش گل‌های مضامین رنگین گلزار. هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازی‌ست و هر نقطهٔ حرفش داغ دل عاشقی خانه برانداز و صاف رنگینی"[2].

ازین اظهار نظرات دانشمندان فارسی روشن است که عاقل خان رازی شاعر برجسته‌ای در عهد عالمگیر بود که افکار و زندگانی والا داشت و به‌تبلیغ آن عمرش را صرف نموده بود.

---

۱. مرآةالخیال، ٣٦٠-٦٤.

۲. تذکرهٔ شمع انجمن، ۱۷۲.

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیّات

(۱)

ای ز عکس روی تو لطف و صفا آیینه را

جلوهٔ رخسار تو داده جلا آیینه را

خود تماشای جمال[۱] خود کنی در آینه

آفریده بهر تو تا ناخدا آیینه را

رشحهٔ[۲] انوار روزافزون تو چون آفتاب[۳]

کرده از[۴] یک جلوه محو اندر ضیا آیینه را

در تمنّای جمالت[۵] روز و شب چون مهر و ماه

چشم ما سرگشته دارد جابه‌جا آیینه را

یک طرف دارد صفا، یکسو کدورت، زانکه هست

از ازل رویی به‌تو[۶] رویی به‌ما آیینه را

---

۱. نسخهٔ خطّی: حمال است که باید جمال باشد.

۲. همان: اشعه.

۳. همان: بدون نقطه.

۴. همان: ار.

۵. همان: حمالت.

۶. همان: بدون نقطه.

روی چون قبله نما سوی تو کرد از هر طرف
تا بهحُسن خویش کردی مبتلا آیینه را
طوطی آسا عکس خود بینیم[۱] و پنداریم غیر
هست گویا[۲] اوستادی در قفا آیینه را
عین خود را عکس آن بیگانه رو دریافتم
تا بهچشم خویش کردیم آشنا آیینه را
دیدن آیینه را دل میکشد بیاختیار
کرده عکس دلربایان دلربا آیینه را
دست در دست من و در چشم مردم جلوه ساز
این سلوک آموخته آن بیوفا آیینه را
در لباس خاک جان پاک را بس رازهاست
هست خاک تیره رازی! توتیا آیینه را

(۲)

ای از تن تو روح بود در تنِ قبا
دید آبروی از عرق روی تو حیا
دل را بهرنگ[۳] تازه ز دستم ربودهای
تا بستهای بهدست خود ای دلربا حنا

---

۱. نسخهٔ خطّی: بینم.
۲. همان: کویا.
۳. همان: بهرنک.

صد رنگ[۱] و بوی ای گل[۲] خودرو تراست[۳] لیک[۴]
نشگفت در بهار تو گل غنچهٔ وفا
بر هرکه جلوه می‌کنی از خویش می‌رود
این است رونمودن و این است رونما
منصور[۵] چون گذشت محقّق[۶] شد این به‌خلق
تا کیست مدّعی اناالحق[۷] به‌جز خدا

---

۱. نسخهٔ خطّی: رنک.
۲. همان: کل.
۳. همان: بر است.
۴. همان: بدون نقطه دارد
۵. نام اصلی‌اش شیخ حسین بن منصور است که شغل پنبه‌زنی اختیار کرده بود،به‌همین سبب وی به‌نام «حلّاج» معروف گردید. اقوال اهل علم دربارهٔ وی مختلف است. گروهی وی را از اولیا پندارند و پاره‌ای خارق عادات و کرامات به‌وی نسبت دهند و جمعی کاهن و کذّاب و شعبده‌بازش شمارند. بعضی به‌خدایی او قایل شده به‌کلماتش استناد کنند که می‌گفت: "انا الحق و لیس فی جبّتی الا الله". و بعضی به‌استناد همین کلمات کافرش دانستند و ازین رو سال‌ها به‌زندانش کردند تا آنکه سرانجام به‌امر حامد بن عبّاس وزیر مقتدر عبّاسی به‌حکم علمای وقت هزار تازیانه‌اش زدند و بعد از تازیانه‌اش کشته، سرش را در جسر بغداد آویخته در سال ۳۰۷ هجری قمری. تألیفات بسیاری به‌حلّاج نسبت داده‌اند یعنی از چهل کتاب متجاوز است. (ر.ک. به‌دهخدا حرف «ح» ص ۷۶۹ و پروفسور مجیب‌الرّحمن، ص ۲۰۷).
۶. نسخهٔ خطّی: بدون نقطه.
۷. «اناالحق» به‌معنی من خدا هستم. این همین کلمه است که منصور حلّاج در عالمِ وجد می‌گفت، حال آنکه گفتن این کلمه شرعاً درست نیست، لذا در پاداش این جرم منصور به‌قتل رسید. (ر.ک. به‌حواله سابق و نیز به‌پروفسور مجیب‌الرّحمن: *فارسی و اردو ادب میں تلمیحات واشارات*، ص ۵۳، کلکتّه ۱۹۸۶ م.

دام بــلا نهــاده بــه‌صـــید دل از دو ســوی
گیـــسویت از مقابلـــه و کاکــــل از قفـــا
ماییم و عــیش و ســایهٔ آن ســرو خــوش‌نمـا
گــو ســایه افکنــد بــه‌ســر خــسروان[1] همــا[2]

(۳)

بــه‌قــول ناخــدا انــداختم اســباب در دریــا
و لیکن کشتی‌ام بند است چون گرداب در دریا
نهم پــا انــدرین دریــا و دســت آشــنا گیــرم
چو باشد آشــنا را علــم از[3] پایــاب در دریــا
بنازم چشمهٔ دل را که از هر چشم خونــابش
دمادم در کنارم می‌رسد چــون آب در دریــا
چو در بحرِ محبّت گــوهر نایــاب مــی‌یابنــد
فتـــادم بـــر امیـــد آن دُر نایـــاب در دریـــا

---

۱. خسروان: (واحد خسرو) شاهانِ خانوادهٔ ساسانی که لقب ایشان «خسرو» (Khosro) بود و قبل از نام هر شاه ساسانی این لقبِ به‌کار می‌رفت. (ر.ک. پروفسور مجیب‌الرّحمن، ص ۹۷).

۲. هُما (Phoenix) پرنده‌ای است فرضی که نشانِ خوشبختی شمرده می‌شود. در فارسی آن را «طائری معروف‌الاسم مجهول‌الجسم» می‌گویَند. راجع به‌آن این گمان عام است که اگر وی سایه‌اش را بر کسی افکند آن شخص به‌بادشاهی و تاجوری می‌رسد یا رهنمای بزرگی می‌شود. خوراکش استخوان است و بعد از مرگ از خاکش همای دیگری به‌وجود می‌آید. (ر.ک. مجیب‌الرحمن، ص ۲۲۶).

۳. نسخهٔ خطّی: ار.

خیال روی جانان رازی! انـدر دیـدهٔ گریـان
بدان ماند که باشـد گـوهر شـبتاب در دریـا

(۴)

خـشک کـنم ز سـوز دل دیـدهٔ اشـکبار را
چنـد در آب افکـنم آینـهٔ نگـار را
منتظـرانِ یـار را جلـوهٔ هـر صُـوَر[1] نکوسـت
سـرمه بـود غبـار ره دیـدهٔ انتظـار را
قبلـهٔ مـست مـی‌کنـد خانـهٔ مـی فـروش را
آنکـه بـه‌کعبـه مـی‌بـرد سـالک هوشـیار را
پـای طلـب بـه‌راه دار، شـرط ادب نگـاه دار[2]
چونکـه تـو کـردی اختیـار تهمـت اختیـار را
چند غم جهان خوری دل چه نهی بر این چمـن
بادخزان چو در پی اسـت جلـوهٔ ایـن بهـار را
تا که نسیم صبح گفت در دل غنچه بوی توست
نیـست قـرار یـک نفـس بلبـلِ بـی‌قـرار را
بـست گـره ز خـون دل نافـهٔ آهـوی خـتن
تـا بگـشاد آن غـزال طُـرّهٔ مـشکبار را

---

۱. نسخهٔ خطّی: صورست.
۲. همان: نکاهدار.

ســاقی مــست رازیــا ســاغر بیهــشی دهــد
این مَی اگر نمی‌چشی بس که کــشی خمــار را

(۵)

در هر دو جهان وصل تو باشد هــوس مــا
مانــد هــوس مــا و نمانــد نفــس مــا
مــا قافلــه ســالار مــصیبت زدگــانیم
چون نوحهٔ درد است صــدای جــرس مــا
مــا صدرنــشینان ســرخوان خلیلــیم
بــر خــوان لئیمــان ننــشیند مگــس مــا
زنهار مکن عربده، ای مست چــو منــصور
هشدار که شرع است درین ره عــسسِ مــا
چون وادی[1] ایمن همه جا مُقتبس از ماست
کــو دیــدهٔ موســی کــه بجویــد قــبس مــا
رازی ســخن خــود بــه‌دعــا خــتم نمــاییم
یــارب کــرم توســت ز تــو ملــتمس مــا

۱. وادی ایمن: در جانب راست کوه طور به‌نزد بوته‌ها که وادی مقدّس است آن را وادی ایمن می‌گویند. این واژه «ایمن» دو معنی دارد یکی جانب راست و دیگری بسیار برکت. در قرآن مجید آمده است: فَلَمَّآ أَتَىٰهَا نُودِیَ مِن شَـٰطِیِٕ ٱلۡوَادِ ٱلۡأَیۡمَنِ... (ر.ک. به‌سوره القصص، آیت ۳۰).

(۶)

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما
مستیّ ماست از نگه می فروش ما

تا روز حشر جلوهٔ حُسن است و چشم ما
تا نفخ[۱] صور نغمهٔ عشق است و گوش[۲] ما

از ساغر پُر است سبکسار روح ما
از کاسهٔ سر است گرانبار[۳] دوش ما

از عشق ماست در دل خمخانه جوشِ می
از نشئهٔ می است از آن روی جوش ما

زاهد بیا به‌حلقهٔ مستان و گوش[٤] دار
تسبیح دل خراش بود یا خروش ما

مو شد سفید از غم چشم سیاه، آه
شد پنبهٔ به‌گوش ملامت نیوش ما

لب بسته‌ایم از ادب و گشته[٥] ترجمان
این کلک صد زبان ز زبان خموش ما

از رحمت خدا مشو ای مست، ناامید
این مژده داده است ز رحمت سروش ما

---

۱. نسخهٔ خطّی: نفح.
۲. همان: کوش.
۳. همان: کرانبار.
۴. همان: کوش.
۵. همان: کشته.

رازی! مکن ملامت مستان که در الست[1]

دادند جرعه‌ای و ربودند هوش ما

(۷)

شکر خدا که میکده آمد مقام ما

مستانه ریخت ساقی ما می به‌جام ما

لبریز گشته[2]ایم و دو لب تشنه از ادب

تا ساغر دگر برساند به‌کام ما

ای هوشیار، ما به‌تو چون اقتدا کنیم

مستیم، پیر میکده شاید امام ما

زاهد چو من حرام شناسم حلال تو

تو خود چرا حلال ندانی حرامِ ما

صیّاد ماست طولِ امل دانه کام دل

ما صید و کامرانی دنیاست دام ما

باد صبا به‌لطف بده عرضه صبح و شام

برهان[3] دین و ملّت حق را سلام ما

رازی! اگر نه حضرت او پاسبان بود

ما را کشد به‌دار ملامت کلامِ ما

---

۱. آیت قرآنی: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ... (اعراف: ۱۷۲)

۲. نسخهٔ خطّی: لبریر کشته.

۳. مراد برهان‌الدّین است که توضیحش در حاشیه شماره ۸ ضمن غزل شماره ۹ آورده شده است.

(٨)

بـــا دلآرام اســـت آرام دل خودکـــام مـــا
نیـــست بـــی‌آرام دل جـــز بـــی‌دلـــی آرام مـــا

نـــام او ورد زبـــان ماســـت تـــا گویـــا شـــدیم
گرچـــه هرگـــز بـــر زبـــانی او نرفتـــه نـــام مـــا

دین و دل بردند از یک جلوه در آغـاز عـشق
حیرتی دارم که یارب چون شـود انجـام مـا

صبح روز عیش ما چون شام غم در غم گذشت
تا چه بیند بعد از ایـن روز سـیه از شـام مـا

هرکه را بینی به‌عالم در غم یک جلـوه اسـت
کس نیابـد کـام خـود از دلبـر خودکـام مـا

ای فلک رحمی که شد خوناب چشمم قطره زن
تا به‌کـی از خـون دل لبریـز باشـد جـام مـا

رازیا شب‌های هجران روز وصـلم دیـر کـرد
دامن روز قیامت خوش گرفت ایـن شـام مـا

(٩)

چرا دل می‌دهی از ساده دل نفـس خیـالی را
در این آیینه بین در جلوه حـسن لایزالـی را

دل بی‌نـشئه‌ای دارم بـه‌آن بدمـست بـسپارم
که او پُر می‌کند یا بشکند این جام خـالی را

کمال سالکان ترک کمالات است ای کامـل
درین ره ترک کن بهرِ خدا صاحب کمالی را

من و رسم سـبکباری و راه شـیخ[۱] شـطّاری
چـه نـسبت بـا گرانبـاران فقیـر لاابـالی را

به‌ویرانخانهٔ تـن جـان ز نـادانی نهـد دل را
عمـارت کـی کنـد دانـا سـرای انتقـالی را

دریغا عمر آخر شـد مـزاج از اعتـدال افتـاد
ولی نگذاشت نفس مـا مـزاج خُردسـالی را

هما گر سایه را بر ما نیندازد چـه غـم رازی!
خـدا پاینـده دارد سـایهٔ آن سـرو عـالی را

(۱۰)

نبازد دوست با هر بوالهوس نـرد محبّـت را
نمی‌سازد حریف خود مگر[۲] مـرد محبّـت را

ز اکسیر محبّت قلب خون خالص شود دانی
بـه‌از کبریـت احمـر چهـرهٔ زرد محبّـت را

---

۱. مراد شیخ برهان‌الدّین الصّدیقی الشطّاری است که یکی از بزرگان دین و اولیای کرام برهان‌پور بودند. عالمگیر بادشاه اکثر در خدمت برهان‌الدّین شرف حضوریابی می‌داشت. نوّاب عاقل خان رازی مرید حضرت ممدوح بود. حضرت موصوف شطّاری به‌تاریخ پانزدهم شعبان به‌سال ۱۰۸۳ هجری به‌عمر زاید از هشتاد سال فوت کرد. (ر.ک. مولوی محمّد خلیل الرحمن: تاریخ برهان‌پور، دهلی ۱۸۹۹ میلادی، ص ۱۴۰.

۲. نسخهٔ خطّی: مکر.

دلم از انقلاب گرم و سرد دهر مـی‌خواهـد
سرشک گرم گلگـون و دم سـرد محبّـت را
به‌بازار محبّـت زور و زر یکجـا[1] نمـی‌ارزد
خریدارم به‌جان و دل غـم و درد محبّـت را
به‌دیـوان کمـالات بـشر کـردم نظـر رازی!
در آن مجموعه دیدم منتخب فرد محبّـت را

(۱۱)

با کس نساختیم به‌ما سـاخت یـار مـا
بی‌کار زیستیم[2] خدا سـاخت کـار مـا
غم می‌بـرد دل و غـم دلبـر نمـی‌رود
دیوانه گشت[3] از غم مـا غمگـسار مـا
مخمور نـشئهٔ نگـهِ چـشم سـاقی‌ایـم
رازی! ز جام بـاده نباشـد خمـار مـا

(۱۲)

صــبا بگــو[4] نگــه آمــوز چــشم لــیلا را
خرابه گرد چو مجنـون تـو کـرده‌ای مـا را

---

۱. نسخهٔ خطّی: یک‌جو.
۲. همان: زیستم.
۳. همان: کشت.
۴. همان: بکو.

چو با حبیب بـه‌گلگـشت سرکـشی یـاد آر
ز پـای خـار مغـیلان کـشان صـحرا را

همه ز عشق تو داغنـد و کـس نمـی‌دانـد
چه سوز بود که یک داغ سوخت دل‌هـا را

جمـال توسـت هویـدا ز یوسـف و لیلـی[1]
خیال توست که مجنـون[2] کنـد زلیخـا [3] را

همیـــشه آینـــه‌دار تجلّـــی حـــسن اســـت
کـــدام روی نمودنـــد چـــشم بینـــا را

ز سوز، ناله کند یا خمش شـود چـون نـی
چه گفته‌اند بـه‌گـوش ایـن زبـان گویـا را

نظر به‌جلـوهٔ یـار اسـت و کـوردل غافـل
چه حاصـل اسـت ز آیینـه مـرد اعمـی را

---

۱. مراد بنت سعد بن ربیعه معشوقهٔ قیس بن ملوح بن مزاحم معروف به‌مجنون لیلی (ر.ک. به‌لغت‌نامهٔ دهخدا، حرف «ل» ص ۳۹۹)

۲. مجنون بن ملوح بن مزاحم عامری شاعری است عاشق‌پیشه از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبود ولی به‌مجنون ملقّب گردید چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی باهم پرورش یافته بودند دچار حیرت و سرگشتگی شد و در این حالت شعر می‌گفت. اشعار وی در دیوان جمع‌آوری شده و به‌چاپ رسیده است. (ر.ک. به‌دهخدا، حرف «ق» ص ٥٥٤ و ایضاً حرف «ل» ص ٤٠٠-٤٠٢).

۳. یک افسر عالی رتبه نزدیک به‌بادشاه مصر که نامش قطفیر یا اطفیر (Potiphar) بود زنی داشت با نام رایل که بعداً به‌اسم زلیخا موسوم گشت. همین زلیخا در حسن یوسف علیه السّلام گرفتار بود ولی ناکام گشت. (ر.ک. در قرآن مجید به‌سورهٔ یوسف و پروفسور مجیب‌الرّحمن: فارسی و اردو ادب مین تلمیحات و اشارات، ص ۱۴۹-۱۵۰، کلکتّه ۱۹۸۶ م).

کنار من شـده از اشـک، مجمـع‌البحـرین[1]
کشیده عشق ز یک چشمه ایـن دو دریـا را
دلم گرفت چو رازی از این گرفت و گذاشت
گرفـت دامـن یـار و گذاشـت دنیـا را

(۱۳)

افسرد تن ز گریه به‌شـب‌هـای دی در آب
دل تا کجا در آتش و تن تا به‌کـی در آب
در آب دیده غـرقم و مـی نـالم از فـراق
گویا که رسته است وجودم چو نی در آب
از گریه کس به[2] جا نرسد بی‌دلیـل عـشق
بـی‌راهبـر کـسی نکنـد راه طـی در آب
زین راه هر که رفت نشانش پدیـد نیـست
از بس که گریه کرد نهان گشت پی در آب
از اخـتلاط مـردم بـی‌درد در جهـان
بی‌نشئه گشت جوهر طبعم چو مـی در آب

---

۱. مجمع‌البحرین: نام مقامی که حضرت موسی و خضر علیهما السّلام در آن ملاقات کرده بودند و آن جایی است که آنجا دو دریا یعنی دریای روم و دریای فارس جمع شده‌اند. (ر.ک. به‌دهخدا حرف «م» ص ٤٨٠-٤٨١. و نیز قرآن مجید به‌این آیت: وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَىٰهُ لَآ أَبْرَحُ حَتَّىٰٓ أَبْلُغَ مَجْمَعَ ٱلْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِىَ حُقُبًا، سوره الکهف، آیت ٦٠).

۲. در نسخهٔ خطّی نیست.

از دیده خون نـاب چـو خونـاب ریخـتم
پنهان کنیم خون جگـر تـا بـه‌کـی در آب
گر چشم ما به‌خواب نشد آشـنا چـه شـد
رازی به‌خواب در نرود هـیچ شـی در آب

(۱۴)

در مـوت و بعـثم دارد مذبـذب	خونریزی چشم، جان بخشی لب
ای شمع ماییم در سـوز و گریـه	تا شام هر روز، تا صبح هر شـب
یوسـف نکـرده[۱] اندیـشهٔ چـاه	گـر او فتـادی در چـاه غبغـب
میخانـه رفتـیم سـاغر کـشیدیم	این است مذهب این است مشرب
از بـادهٔ نـاب سـاغر تهـی شـد	چشمم ز خونـاب گـشته لبالـب
زلفت به‌دستم کی می‌دهد دسـت	کوتاه بختم عـالی‌سـت[۲] مطلـب
رازی مبندیش از دوری خـویش	اندیشه‌ای کـن در نحـن اقـرب[۳]

(۱۵)

اگرچه بر رخـت ای آفتـاب نیـست نقـاب
شعاعِ جلوهٔ تو بـر شـهود توسـت حجـاب
از آن زمان که خیالت به‌خواب روی نمـود
خیال خـواب ندیـدم بـه‌دیـدهٔ بـی‌خـواب

---

۱. نسخهٔ خطّی: بکردی.
۲. همان بلند است و در حوض عالی‌ست نوشته است.
۳. ر.ک. به‌این آیت: وَلَقَدْ خَلَقْنَا ٱلْإِنسَـٰنَ... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ ٱلْوَرِيدِ، در قرآن مجید، سوره ق، آیت ۱۶.

کسی که در طلب نشئهٔ لب تو بوَد
درآیدش به‌نظر ساغر شراب سراب
بگو که درد ز همدرد کس نهان نکند
من از غم تو خرابم تو از غم که خراب
قلم چو محرم این راز نیست ای رازی
رسد به‌روز وصال این سؤال من به‌جواب

(۱۶)

چه فتنه بود که باز از درم درآمد شب
چه خار بود که در بسترم درآمد شب
به‌یاد کیست که چشمم ز گریه بی‌خواب است
خیال چیست که اندر سرم درآمد شب
به‌خویش در سخنم روز مثل دیوانه
مگر به‌خواب پری در برم درآمد شب
ز سایهٔ من دیوانه گشت سایه زده
به‌کنج غم چو نصیحت گرم درآمد شب
به‌روز دیدهٔ من خشک از آن بود رازی
که آفتاب به‌چشم ترم درآمد شب

(۱۷)

مرا زلف پریشانش پریشان‌تر نمود امشب
نمی‌دانم که در بندش دل زار که بود امشب

بتـی از پـرده بیـرون آمـد و سـاقی مـستان شـد
که در می نشئه در ما لذّت مـستی فـزود امـشب
دلا امشب شب قدر است و قدرش مست می‌دانـد
چو ساقی در قیام است و صراحی در سجود امـشب
بسا بیدار خواهد ماند و بس خونبار خواهـد بـود
چه شد گر در برت ای سیمبر چشمم غنود امـشب
چه تأثیر است یا رب حُـسن بالادسـت سـاقی را
که دست محتسب از دست ما ساغر ربـود امـشب
بـه‌سـان مـصقله مـضراب مطـرب را اثـر دیـدم
که صوت چنگ او زنگ از دل رازی زدود امشب

(۱۸)

از هجر بی‌دلیم و دل مـا بـه‌دسـت اوسـت
دستی که شادی و غم دل‌ها به‌دست اوسـت
دسـتی بـه‌سـینه‌ام بنـه ای ناصـح و ببـین
در سینهٔ من است دلم یـا بـه‌دسـت اوسـت
یک جلوه گر به‌جـان بفروشـد کنـیم سـود
سودایی‌ایم ازین غم و سودا به‌دست اوسـت
سـر رشـتهٔ امیـد مکـن منقطـع ز عـشق
با یوسف اتّـصال زلیخـا بـه‌دسـت اوسـت

مستم ز ساقیی[1] که ندارم غم خمار
چون جامِ دور نشئهٔ اُخری به‌دست اوست
هر عاشقی که دست فکنده به‌گردنش
رازی درین زبان یدبیضا[2] به‌دست اوست

(۱۹)

ای آبشار سیل سرشکت ز سر گذشت
بر سنگ، سر چه می‌زنی و چیست سرگذشت؟
سیلاب گریهٔ تو گذر کرد بر چمن
خوناب چشم ماست که بر هر گذر گذشت
تا سینه چاک بود ز خون دیده پاک بود
اکنون خدنگ غمزهٔ او از جگر گذشت
دل داند و جگر نشناسد کسی دگر
از جور غمزه آنچه ز اهل نظر گذشت
این راه پرخطر که گرانبار می‌رویم
آسوده رفت هرکه سبکبار برگذشت
ای دل خبر نیافته چون بی‌خبر شدی
زین راه هرکه یافت خبر بی‌خبر[3] گذشت

---

۱. نسخهٔ خطّی: ساقی است
۲. ید بیضا به‌معنی کف تابدار. این یکی از معجزه‌های حضرت موسی علیه السّلام می‌باشد. چون پیغمبر خدا کفَش را در بغلش داشته بیرون می‌کردند آن روشن می‌شد. ر.ک. در قرآن مجید: وَنَزَعَ يَدَهُۥ فَإِذَا هِيَ بَيۡضَآءُ لِلنَّـٰظِرِينَ. سورهٔ الاعراف، آیه ۱۰۸.
۳. نسخهٔ خطّی: بدون نقطه.

دل در جهــان مبنــد کــه ایــن زال بــی‌حیــا
همدوش می‌شود به‌پسر چون پــدر گذشــت
ز اهــلِ وفــا نــشان قــدم نیــست رازیــا
این قافله چه شد کــه ز مــا پیــشتر گذشــت

(۲۰)

ای[1] پسر بار غمت پشتِ دو تا خواهــد شکــست
از گرانــی ثمــر شــاخِ وفــا خواهــد شکــست
چــشم تــو بیگانــه و لــب آشــنا وَه چــون کــنم
آخر ایــن بیگانــه عهــدِ آشــنا خواهــد شکــست
عهــد مــی‌بنــدم ز دل بــا دلربــا پیمــان شــکن
این نمی‌دانم که خواهد بست یا خواهد شکــست
از شکست بخت[2] مــا و از شکــست زلــف یــار
می‌شود معلوم کاین دل بارهــا خواهــد شکــست
چون بهــار آمــد دل مــا بیــشتر خواهــد گرفــت
نخلِ ما در موسم نــشو و نمــا خواهــد شکــست
باغبــانِ گلــشن رخــسار، زلفــت دیــد و گفــت
شاخ این سنبل ز آسیب صــبا خواهــد شکــست

---

۱. گمان است که هر دو غزل شماره ۲۰ و ۲۱ شاعر در پس زمینهٔ وفات پسرش سروده است چنانکه مرثیه طولانی به‌عنوان «مرثیه فرزندان» در اخیر این دیوان موجود است.
۲. نسخهٔ خطّی: بدون نقطه.

این جهان مست، مینای طرب دارد به‌دست
خود به‌دست کس نخواهد داد ما خواهد شکست
گوشهٔ چشمی چو مستان بر دلم افکنده گفت
عاقبت این شیشه از مستی ما خواهد شکست
رازی آن ساعت که بر کف جام می خواهد گرفت
توبهٔ اهل ریا بهر خدا خواهد شکست

(۲۱)

ای دریغا راز ما را محرمِ اسرار نیست
دل پر از خون است و لب را زهرهٔ گفتار نیست
داد منصور این ندا چون رفت بر دارالوفا
خانهٔ عشق است اینجا هرکسی را بار نیست
الحذر ای بیدلان و الصّلا ای عاشقان
دل ندارد هرکه از جان عاشق این دار نیست
از طبیبان نسخهٔ داروی دردِ دل مجوی
این دوا جز در دکان خواجهٔ عطّار[۱] نیست
صفحهٔ روی ترا گر صد نظر بیند کسی
مثل مصحف دیده را خاصیّت تکرار نیست

---

۱. شیخ فریدالدّین محمّد مشهور به‌عطّار در اخیر قرن هشتم هجری در نیشابور (ایران) متولّد شد. وی در صف شعرای متصوّف مقام بلندی داشت. بیش از صد سال زندگانی کرد. از آثار گرانمایه‌اش عبارتند از مصیبت‌نامه، الهی‌نامه، خسرونامه، پندنامه، اسرارنامه، منطق‌الطّیر، تذکرةالاولیا و دیوان غزلیّات وغیره. تاریخ وفاتش خیلی اختلاف دارد. بنا به‌یک قول عطّار در سال ۶۲۷ هجری به‌دست مغولان به‌شهادت رسید. (ر.ک. تاریخ ادبیات ایران (اردو) از سید مبارزالدّین رفعت، ص ۱۵۷-۱۷۴، دهلی ۱۹۵۵ م).

از زبـان حـال مـی‌گویـد بـرهمن بـا فقیـه
سـبحهٔ اهـلِ ریـا کمتـر از ایـن زنّـار نیـست

چـون زلیخـا آمـدم از شـوق در مـصر وجـود
حسرتی دارم که یوسف اندر ایـن بـازار نیـست

ای دل از خوناب چشم خویش خونین دل مباش
دیده‌ای کو کـز فـراق دوسـتان خونبـار نیـست

گرچه دل بردن ز دسـت مـن تـرا آسـان نمـود
نیز جان دادن مرا در عـشق تـو دشـوار نیـست

گر کنی صد جان فدای دلبر ای عاشق کم اسـت
ور کند صد جور دلبـر بـر دلـت بـسیار نیـست

داشـتم اندیـشه‌ای از دیـن و دنیـا گفـت یـار
رازیا گر عاشـقی بـا ایـن و آنـت کـار نیـست

(۲۲)

ابر سیاه نیـست کـه اختـر گرفتـه اسـت
دود دلم سحر بـه‌فلـک در گرفتـه اسـت

دارم زبان گشاده چو سوسن به‌شکر عشق
هرچند دل به‌شکل صـنوبر گرفتـه اسـت

مـا دیـدهٔ امیـد ز دل بـر گرفتـه‌ایـم
تا دل هـوای دیـدن دلبـر گرفتـه اسـت

هردم چو حسن مظهر دیگر نموده اسـت
هر لحظه عشق مذهب دیگر گرفته اسـت

ای شـمع سـرِّ سـینهٔ مـا فـاش کـردهای

زان روی تیغ دم‌بدمت سر گرفتـه اسـت

تن را خیال ساخته بـر در نـشانده اسـت

تا جان خیال وصل تو در بر گرفته اسـت

با دیدهٔتر و بـه‌لـب خـشک رفتـه اسـت

گر بحر و بر به‌دهر سکندر[1] گرفته اسـت

رازی وفا مجوی ز دنیا کـه ایـن عجـوز

قبل از دخول مهر ز شوهر گرفتـه اسـت

(۲۳)

از عشق مگو که گفتنی نیـست   این دُرِّ یگانـه سـفتنی نیـست

راز دل زار چـــشم خونبـــار   می‌گوید و این نهفتنـی نیـست

چون غنچهٔ لاله است ایـن دل   بی‌داغ جگـر شـکفتنی نیـست

تا دیدهٔ بخت ماست در خواب   این دیـدهٔ زار، خفتنـی نیـست

خار و خـس کـوی نـامرادی   جز سیل سرشک رُفتنی نیـست

گفتم غمِ خود به‌دوسـت گفتـا   رازی غمِ تـو شـنفتنی نیـست

(۲۴)

ای مرائی راه و رسم پارسایی دیگـر اسـت

خـرقهٔ تلبـیس و تسبیح ریایی دیگـر اسـت

---

۱. مراد از سکندر اینجا سکندر ذوالقرنین است که ذکر آن با خیلی شرح و بسط در قرآن مجید آمده است. ر.ک. به‌سورهٔ کهف: وَيَسْـَٔلُونَكَ عَن ذِى ٱلْقَرْنَيْنِ... وَكَانَ وَعْدُ رَبِّى حَقًّا. آیه ۸۳–۹۸. بنابه گفته مولانا آزاد رحمه الله علیه سکندر مرد پاکباز و موحّد بود و در سال ۵۳۹، قبل مسیح حکمرانی می‌کرد. اهل یونان وی را سائرس، عبرانی خورس و عرب کیخسرو می‌نامند. (ر.ک. ترجمان‌القرآن ج ۱، ص ۳۹۹–۴۳۰، طبع قدیم).

ای بسا در جلوه‌سازی عـشوهٔ بیگانـه اسـت
خودنمایی دیگر است و آشنایی دیگر اسـت
شیوهٔ مهر و وفا ای ماه عاشـق پـرور اسـت
پیشهٔ جور و طریق بـی‌وفـایی دیگـر اسـت
گرچـه دارد آتـش دوزخ عـذاب دردنـاک
لیک سوز شـعلهٔ داغ جـدایی دیگـر اسـت
بلبلا گر صد نـوا داری بـه‌عـشق روی گـل
بی‌نوا شـو نالـه‌هـای بینـوایی دیگـر اسـت
موسیا چون وادی ایمـن نباشـد کـوهِ طـور
این تجلّی دیگر و آن روشنایی دیگـر اسـت

(۲۵)

بـر در میکـده زاهـد بـه‌تماشـا بگذشـت
یافت بویی ز هدایت چو بدانجا بگذشـت
سـاقی سـاده بدیـد و قـدح بـاده کـشید
نقـد دریافتـه از نـسیهٔ عقبـی بگذشـت
یـار از راه کـرم کـرد گـذر بـر مـن زار
بـر سرخـستهٔ دلـریش مـسیحا بگذشـت
به‌جز از شربت وصل تو شفا ممکن نیست
کـار بیمـار محبّـت ز مـداوا بگذشـت
نه مرا کرد رقیب از سـرِ کـوی تـو جـدا
اوّل این حادثه بـر آدم و حـوّا بگذشـت

اشک ما بین که نم او به‌ثری کرد اثر
آه ما بود که دودش ز ثریّا بگذشت

عشق پیوسته تمنّای تجلّی دارد
از ادب بود که موسی ز تمنّا بگذشت

یک دم آن غم دل یوسف نکشید از زندان
آنچه در خانه ز حرمان زلیخا بگذشت

گرد هر بادیه‌ای سرمهٔ مجنون نشود
به‌جز آن دشت کزان ناقهٔ[1] لیلی بگذشت

چشم بگشای که در آخرت اعمی باشد
آنکه در عالم عین آمد و اعمی بگذشت

سرو بر یک قدم از حسرت رفتار بماند
در چمن یار چو با آن قد و بالا بگذشت

هر قرانی که ز گردون به‌زمین نازل شد
همه در طالع ما آمد و بر ما بگذشت

شاد از آن است به‌دنیا که نداند نادان
آنچه از حادثه بر مردم دانا بگذشت

---

۱. قیس عامری که عاشق لیلی بود و در فراقش شب و روز در وادی نجد صحرانوردی می‌کرد. چون لیلی سوار محمل شده از آن طرف می‌گذشت جرس ناقهٔ لیلی وی را بی‌اختیار می‌کرد. قیس در عالم وارفتگی صدای جرس بگوش داده به‌آن طرف که از آن صدای جرس می‌آمد می‌دوید. چون ناقه جلو رفته وی تعاقب غبارش می‌کرد و با دلرفتگی خاکِ قدمش را بوسه می‌زد و به‌چشمش می‌مالید. (ر.ک. به‌مجیب‌الرّحمن، ص ۱۲۲).

دل به‌دنیا چه دهی از پی فـردا چـه نهـی
هان بدان مثل دی امروز که فردا بگذشت
رازیا تـرک جهـان گیـر و ز دنیـا بگـذر
پیش از آنت که بگوینـد ز دنیـا بگذشـت

(۲۶)

بیا که جان به‌لـب از انتظـار آمـد و رفـت
بیار بـاده کـه فـصلِ بهـار آمـد و رفـت
کـسی کـه عـشق نورزیـد در دم آخـر
ازو بپرس که بهر چـه کـار آمـد و رفـت
نه بیستون[1] ز چه آمد چرا ز خویش نرفـت
چو کوهکن[2] به‌سرِ کوی یار آمـد و رفـت

---

۱. در ایران از کرمانشاه بیست فرسنگ دور به‌جانب مشرق کوهی است که آن را «بیستون» می‌نامند. این یکی از موزه‌های دنیا است. کتبات داریوش (Dariush) بزرگ اینجا نصب‌اند که از آن تاریخ قدیم ایران روشن می‌شود. در وَادی آن قصرِ خسرو پرویز بود که در آن ملکه‌اش یعنی شیرین سکونت می‌کرد. فرهاد که در سنگتراشی شهرت جهانی می‌داشت با شیرین معاشقه می‌کرد. شیرین هم فرهاد را خیلی دوست می‌داشت. چون پرویز بر آن مطلع گرد به‌خاطر نجات دادن شیرین را از فرهاد وی این شرطِ بزرگی پیشنهاد کرد که اگر فرهاد کوه بیستون را تراش کرده یک دریایی شیر تا قصرِ شاهی بسازد شیرین به‌او سپرده خواهد شد. فرهاد شرط را قبول کرده بعد از بسیار زحمت کشیدن جوی شیر بساخت. ولی به‌وقت ایفای عهد از طرف خسرو این خبر کذب شایع گشت که شیرین فوت شده. چون فرهاد این خبر را شنید فوری تیشه بر سرش زده جانش را از دست داد. (ر.ک. به‌مجیب‌الرّحمن، ص ۶۴).

۲. کنایه از فرهاد است که مامور به‌تراشیدن کوهِ بیستون بود. (مجیب‌الرّحمن، ص ۸۶).

دلم به‌خـویش نیامـد دگـر ز خـود رفـتم
از آن زمان که به‌چشم آن نگار آمد و رفت
ببین به‌دیـدهٔ عبـرت دریـن کهـن گلـشن
چه رنگ بود که در لالـه‌زار آمـد و رفـت
حبابِ آمد و شـد در جهـان بگیـر از آب
ز کوهسار چـو در جویبـار آمـد و رفـت
نه پای خانـه نشـستن نـه دسـت پیوسـتن
کنم به‌کوی تـو از اضـطرار آمـد و رفـت
هــزار رهــرو چــالاک آمدنــد و شــدند
ولی نرفـت ازیـن رهگـذار آمـد و رفـت
عجب رهی‌ست[1] خطرناک در وجود عـدم
که مستمر شـده بـی‌اختیـار آمـد و رفـت
چو سیل خونِ دل از خـار خـار نومیـدی
مــرا بــه‌دیــدهٔ امیــدوار آمــد و رفــت
قیــاس عمــر ز اشــک روان بکــن رازی
که نم[2] ز دیدهٔ تو تـا کنـار آمـد و رفـت

---

۱. نسخهٔ خطّی: رهست.
۲. همان: هم.

(۲۷)

بادهٔ یک خم عشق است کـه مینـا میناسـت
نور یک مهر منیر است که صحرا صحراسـت

نقطـهٔ عـشق بـود مرکـز ادوار وجـود
جوش یک قطـره ببینـد کـه دریـا دریاسـت

آنچه منصور همی گفت به‌زنـدان هـم گفـت
در قفـس نیـز لـب طـوطی گویـا گویاسـت

پرده سازی‌ست جهان شعبده بازی‌سـت نهـان
لـیکن ایـن شـعبده را دیـدهٔ بینـا بیناسـت

کور دل کور بود گرچه دو چـشمش بیناسـت
عینک ار بـاز نهـد دیـدهٔ اعمـی اعمـی‌سـت

خون دل اشـک نمایـد چـو برآیـد از چـشم
سیل چون جای کنـد در دل دریـا دریاسـت

سر به‌صحرا زده مجنون چو غمش خانه نتافت
سوز یک شعلهٔ عشق است که صحرا صحراست

کس ندانست که مجنون چه ندا کرد به‌دشـت
که صـدای جـرس قافلـه لیلـی لیلـی اسـت

(۲۸)

بـاز گلـشن را صـفایی دیگـر اسـت
در سـر بلبـل هـوایی دیگـر اسـت

این گـل خـودروی را در هـر چمـن
دم به‌دم نـشو و نمـایی دیگـر اسـت

آب و گـل در دلربـایی پـرده‌ای‌سـت
زیـرِ پـرده دلربـایی دیگـر اسـت

حسنِ مطلق راسـت هرجـا جلـوه‌ای
زان دلم هر لحظه جایی دیگـر اسـت

هـــر دلـــی[1] آوارهٔ اهـــلِ وفـــا
در قفـای بـی‌وفـایی دیگـر اسـت

صـــید دل را زلـــف او دام بلاســـت
وز قفـا کاکـل بلایـی دیگـر اسـت

تـاب هـر یـک حلقـهٔ گیـسوی او
دام جـــان مبتلایـــی دیگـــر اســـت

بـوعلی[2] در نـسخهٔ حکمـت نوشـت
درد عاشـق را دوایـی دیگـر اسـت

زیـــر هـــر داری در ایـــن دارالـــبلا
عـشق را دارالـشفایی دیگـر اسـت

---

۱. نسخهٔ خطّی: دل.
۲. شیخ‌الرّئیس ابوعلی حسین بن عبدالله ابن سینا یکی از بزرگترین فیلسوفان ایران بود، وی در ۳۷۰ هجری در قریهٔ خرمیش در نواحی بخارا چشم به‌جهان گشود و در سال ۴۲۸ هجری به‌مقام همدان فوت کرد. از آثار ارزنده‌اش کتاب «شفا» و «قانون» در طب خیلی شهرت دارد. (ر.ک. به‌تاریخ ادبیات ایران (اردو)، ص ۱۳۰-۱۳۲).

گفتن منصور اناالحق چـون صداسـت
ویـن صـداها از نـدایی دیگـر اسـت
کـــشتگانِ غمـــزهٔ معـــشوق را
جز دو عالم خونبهـایی دیگـر اسـت
عاشـق گـم‌گـشته را بـی‌نقـش پـا
راه دیگـــر، رهنمـــایی دیگـــر اســـت
نوجـوانی گفـت بـا رازی بـه‌طنـز
عـشق‌بـازان را خـدایی دیگـر اسـت

(۲۹)

پُر کن جگر از داغ که باغی به‌از این نیـست
در بند بتی شو که فراغی بـه‌از ایـن نیـست
تـا شـد جگـرم از سـتم لالـه رخـان داغ
داغ است از آن لاله که داغی به‌از این نیست
یـک نکتـه بـود حاصـل تبلیـغ رسـالت
در عشق فنا شو که بلاغی به‌از ایـن نیـست
خـواهی کـه دل گمـشدهٔ خـویش بیـابی
در زلف بتان جوی سراغی به‌از ایـن نیـست
مـن شـعلهٔ مهـرش بـه‌دل افروختـه دارم
در خانهٔ درویش چراغی بـه‌از ایـن نیـست

آن را که پر از نکهت جام است دماغ اســت
نازم به‌دماغش که دماغی بـه‌از ایـن نیـست
ای سـاقی مـستان چـو رسـد دور بـه‌رازی
یک گردش چشمی که ایاغی به‌از این نیست

(۳۰)

تا گرفتم گوشـه نقـش بوریـا زنجیـر پاسـت
تا گزیدم خاکساری نقـش پـا زنجیـر پاسـت
عاکفـان حـضرت دل را مجـال سـیر نیـست
حلقهٔ این در بر اصحاب وفـا زنجیـر پاسـت
شـیوهٔ تمکـین ز فـرّ فقـر دارد گوشـه‌گیـر
مر هما را در جهان ظلّ همـا زنجیـر پاسـت
گاه دل در بند کاکـل، گـاه در زنجیـر زلـف
این دل دیوانه‌ام را جـابـه‌جـا زنجیـر پاسـت
دل به‌بند زلف او خو کرد در شب‌های وصـل
مـونس دیوانـه در دارالـشفا زنجیـر پاسـت
هان زبـان بربنـد تـا از بنـد غـم‌یـابی گـشاد
در قفس مرغان خوشخوان را نوا زنجیر پاست
این جواب آن بود رازی که از غم گفته است
سر به‌صحرا می‌زدم لیکن حیا زنجیـر پاسـت

(۳۱)

حدیث عشق من و تو به‌داستان‌ها رفت
چه داستانست که ذکرش در آسمان‌ها رفت

بلای جان زلیخا خیال حُسن تو بود
به‌نام یوسف اگر قصّه بر زبان‌ها رفت

چه حسرت است به‌پس‌ماندگان وادی عشق
که نقش پای ندیدند و کاروان‌ها رفت

به‌دشت، مجنون جان داد و کوهکن در کوه
سبک گذشت غریبی که مثل آنها رفت

دمی به‌دیدهٔ عبرت ببین به‌گورستان
ز نفس ما چه سمت‌ها به‌حال جان‌ها رفت

دگر به‌عهد بتان دل ز امتحان ننهیم
وفای عهد ندیدیم و امتحان‌ها رفت

به‌دشت خیمه زد از درد و شهره شد مجنون
وگرنه از ستم عشق خان و مان‌ها رفت

ز سوز نالهٔ رازی کباب شد[1] قمری
به‌یاد سرو قدی چون به‌بوستان‌ها رفت

---

۱. نسخهٔ خطّی: سد.

(۳۲)

در سرِ بوالهوسان گرچه تمنّای می است
غافل از نشئهٔ می چون خم و مینای می است

جوهرِ می که شناسد به‌جز از عاشق مست
هرکه خود را بشناسد نه شناسای می است

حاصل هر دو جهان مست به‌یک جرعه دهد
پس به‌خاک افکند این همتّ والای می است

هرکه چل سال نرُست از خودی خود یک جام
بی‌خودش می‌کند این بوالعجبی‌های می است

از شرف بر سر و دوش همه کس جا دارد
هر سبویی و کدویی که در او جای می است

(۳۳)

در راه عشق بی‌سر و پا می‌توان گذشت
در عالمِ بقا به‌فنا می‌توان گذشت

ای بی‌خبر زخویش خبر می‌توان گرفت
چون جمله اوست از من و ما می‌توان گذشت

ای رهگذر دلیل تو از خود گذشتن است
گر بگذری ز خود به‌خدا می‌توان گذشت

جز مهر یار از همه دل می‌توان برید
جز کوی دوست از همه جا می‌توان گذشت

از خود گذشته‌ام چـو تـو از مـن گذشـته‌ای
ای بـی‌وفـا ز اهـل وفـا مـی‌تـوان گذشـت
گـر سـایه افکنـد بـه‌سـرم سـرو قـامتی
از همّـتش ز ظـلّ همـا مـی‌تـوان گذشـت
اندیـشهٔ خـزان چـه [1] بـود ای بهـار عمـر
از یک دو روزه نشو و نما می‌تـوان گذشـت
رازی بـه‌عـون همّـت برهـان معرفـت
در یک قدم ز هر دو سرا مـی‌تـوان گذشـت

(۳۴)

در عشق مرده عمرِ ابـد مـی‌تـوان گرفـت
لوحِ مـزار قـیس[2] سـند مـی‌تـوان گرفـت
ای مرده دل ز چند نفس می‌تـوان گذشـت
جانی که آنِ نقـش زنـد مـی‌تـوان گرفـت

---

۱. نسخهٔ خطّی: چو.

۲. نام اصل مجنون قیس بود که با لیلی معاشقه می‌داشت. هر دو از قبیلهٔ بنی عامر وابستگی می‌داشتند و در مکتب هم‌درس بودند و با یکدیگر اظهار عشق می‌کردند. پدر لیلی به‌نام ابن سلمان حریص بود و دخترش را به‌نکاح یک عرب پولدار داده بود که لیلی وی را هرگز دوست نداشت بالآخره آن عرب فوت کرد و لیلی به‌فراق مجنون گردید. هر دو به‌فراق یکدیگر پیوند خاک شدند ولی از وصال یار محروم گشتند. (ر.ک. مجیب‌الرحمن، ص ۱۸۱-۱۸۲).

جایی که وهم کس نـرود مـی‌تـوان رسـید
زلفی که دست کس نرسد می‌تـوان گرفـت
دسـتم اگـر بـه‌دامـن یوسـف نمـی‌رسـد
هر دامنی که دل بکـشد مـی‌تـوان گرفـت
فرهاد[1] کوه‌کن شد و مجنـون خرابـه گـرد
هر پیشه‌ای که عشق دهد می‌تـوان گرفـت
چون از احد هـزار عـدد مـی‌تـوان شـمرد
از هر عدد شـمار احـد مـی‌تـوان گرفـت
کسب کمال هم بـه‌جهـان مـی‌تـوان نمـود
خوی نکو ز صحبت بـد مـی‌تـوان گرفـت

(۳۵)

سر چو کشیدم ز جیب، عشق گریبان گرفـت
پـا چـو گـشادم ز بنـد، راه بیابـان گرفـت
دست و دلی داد عشق چون دلم از دست برد
ورنه به‌این دست و دل دست تو نتوان گرفـت
من اگر از بیـدلی بـی‌سـر و سـامان شـدم
دیده ز خون دلم بین که چه سامان گرفـت

---

۱. سنگ‌تراش معروف جهان که عاشق صادق شیرین بود، فرهاد نام داشت. (ر.ک. به‌مجیب‌الرحمن، ص ۱۷٤.

هرکه به‌کف جام دید دولت جمشید[1] یافت
هرکه ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت

دامن وصل نگار دست امیدم نیافت
چاک گریبان من دامن دامان گرفت

گریه چرا کم کنم آب چو از سر گذشت
آه چه سان کم کشم شعله چو در جان گرفت

با دل آواره‌ام بخت پریشان نساخت
مایهٔ جمعیّتم، زلفِ پریشان گرفت

عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود
هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت

رازی سرگشته را عشق چو شد رهنما
رفت و به‌دست نیاز دامن برهان گرفت

(۳۶)

عقد مهر تو بستنم هوس است   از غم دهر رستنم هوس است
سینه خسته‌ام رفو شد باز   غمزه‌ای کو که خستنم هوس است
طایر آشیانهٔ قدسم   قفس تن شکستنم هوس است
پای در بند و چشم بر مسکن   بال و پر نی و جستنم هوس است

---

۱. چهارم پادشاه از خانوادهٔ پیشدادیان که پارسی پلیس یعنی رستخیز را تعمیر گردانیده آن را پایتخت خودش قرار داده بود. وی سال شمسی را که از تاریخ ۲۱ ماه مارس شروع می‌شود ایجاد کرده بود. و از همین روز جشن نوروز برگزار می‌کنند. در ایران قدیم از همان روز سالِ نو شروع می‌شود. (ر.ک. به‌مجیب‌الرحمن، ص ۸۱).

تــار اســباب عنکبــوت آســا بس تنیدم گسستنم هــوس اســت
بــــر درِ رهنمـــــای شـــــطّاری مثل رازی نشستنم هـوس اسـت

(۳۷)

قسم به‌پای تو در سر هــوای جلــوهٔ توســت
چه سر؟ کدام هوا؟ جان فدای جلوهٔ توســت
ز رخ نقاب بــرافکن کــه حاصــل دو جهــان
بــه‌دســت منتظــران رونمــای جلــوهٔ توســت
ز عکــس جلــوهٔ تــو کاینــات راســت ثبــات
جهان چو آینه وضع از بــرای جلــوهٔ توســت
مجــالی تــو بــود جلــوه‌هــای جلــوه‌گــران
به‌پرده جلــوه ز حــسن ادای جلــوهٔ توســت
به‌قامت تو قــسم مــی‌خــورم بــه‌بانــگ بلنــد
که دیده و دل و دین مبــتلای جلــوهٔ توســت
چه صنعت است تو در جلوه‌ای و ما محجــوب
شعاعِ جلــوهٔ تــو هــم غطــای پــردهٔ توســت
چو جلــوه گــاه تــو خــالی ز غیــر مــی‌بایــد
بیا به‌دیــدهٔ رازی کــه جــای جلــوهٔ توســت

(۳۸)

کس ندانست که آن قبلــهٔ عــشّاق کجاســت
گرچه هر گوشهٔ ابــروی بتــی قبلــه نماســت

عشق بـا صـورت شـیرین تـو شـوری دارد
بی‌ستونی‌ست جهـان نالـهٔ فرهـاد صداسـت

گلشن از گریهٔ عـشّاق چنـان شـاداب اسـت
که ز هر غنچهٔ خنـدان گـل دیگـر پیداسـت

دارد این زمزمـه سوسـن بـه‌زبـان خـاموش
نوکِ هر سـبزه دریـن بـاغ زبـانِ گویاسـت

تـا نـشد ریـش ز خـارِ سـتمِ گـل‌رویـی
دل ندانست که در نالـهٔ بلبـل چـه نواسـت

گوشـه[1]ای گیـر ز دنیـا و تماشـایی بـاش
هرکه بنشست در این بزم به‌حسرت برخاست

تا دلم گوشه‌نشین گشت در آن حلقـهٔ زلـف
جای دل قطرهٔ خون جای سـویدا سوداسـت

از سر زلف تو هر عقده که دل داشت گشود
بوالعجب زلف گره در گره عقـده گـشاست

چون نزد تیشه به‌پا بـر در شـیرین[2] ننشـست
عشق اگر بر سرِ فرهاد زند تیـشه بـه‌جاسـت

---

۱. نسخهٔ خطّی: گوشهٔ.
۲. مهین بانو که ملکهٔ ارمنستان بود برادری داشت به‌نام ارمانی. نام دختر ارمانی شیرین بود که شهنشاه ایران یعنی خسرو پرویز وی را به‌زنی گرفته بود. شیرین خیلی قشنگ و زیبا و در حسن و نزاکت همتایی نداشت. فرهاد به‌همین سبب وی را خیلی دوست داشت و به‌او عشق می ورزید. (ر.ک. به‌مجیب‌الرحمن، ص ۱۴۹).

رازیا سرمه کـش از خـاکِ در برهـان هـان
هرکه اعمی بود اینجای هـم آنجـا اعماسـت

(۳۹)

گفته بودم که غمِ یار مـرا خواهـد سـوخت
عشق آن یار دل آزار مـرا خواهـد سـوخت
خوانده بودم که ز غمِ کرد رقـم سـوخته‌ای
آخر این عشق نهان زار مرا خواهد سـوخت
بس‌که از آتش دل سیل سرشکم گرم[1] اسـت
آب این دیدهٔ خونبار مـرا خواهـد سـوخت
مهر آن مـاهِ شـب افـروز سـیه روزم کـرد
هجر آن شمع شبِ تار مرا خواهـد سـوخت
عشق و هجر و ستم یـار بـه‌مـن سـاخته‌ای
شادی خـاطرِ اغیـار مـرا خواهـد سـوخت
گـر جفـا پیـشه جفـا کـرد نـرنجم رازی!
بـی‌وفـایی وفـادار مـرا خواهـد سـوخت

(۴۰)

ای که از یک شمع رویت صد شبستان روشن است
از بهار حسن تو چندین گلـستان روشـن اسـت

---

۱. نسخهٔ خطّی: کرمست.

جلوه‌های حُسن را در چشم عارف فرق نیست

چون جهان از پرتوِ یک ماه تابان روشن است

قوّت ادراک نور حق کلیم الله[۱] داشت

ورنه چون وادی ایمن هر بیابان روشن است

ای که می‌گویی که گردد نور چشم از گریه کم

شمع را بنگر که چون با چشم گریان روشن است

نامرادی زلیخا خانه را تاریک ساخت

ورنه زندان از فروغ ماه[۲] کنعان روشن است

معجز می بین که رازی کردنِ مینای ما

آن ید بیضاست کز وی صد گریبان روشن است

(۴۱)

ندانم از غم هجر تو حالِ دل چون است

جز این قدر که دو چشمم دو چشمهٔ خون است

---

۱. این لقب حضرت موسی علیه السلام بود که وی با خدای متعال شرف همکلامی می‌داشتند. رجوع کنید به‌این آیت: وَكَلَّمَ ٱللَّهُ مُوسَىٰ تَكۡلِيمًا، سورهٔ النساء، آیه ۱۶۴، و نیز سورهٔ اعراف، آیه ۴۴. در قرآن مجید).

۲. کنایه از حضرت یوسف علیه السّلام است که برادرانش وی را در چاه کنعان انداخته بودند. رجوع کنید به‌سورهٔ یوسف در قرآن مجید. کنعان کشور قدیمی است که از کوه هرمن در دریای مردار گسترده است. قسمت شرقی و غربی ازَ اُردن که فعلاً جزو شامِ جنوبی و فلسطین شمالی قرار گرفته است. نخَستین تمام این حوزه در حدود کنعان شاملِ بود حضرت یعقوب پدر حضرت یوسف علیه السلام ساکن کنعان بودند. (ر.ک. به‌مجیب‌الرحمن، ص ۱۸۵).

ترا مثَل نتوان زد به‌لیلی اندر حُسن
از او یکی وز تو صدهزار مجنون است
کجاست جلوهٔ رفتار و کو خم دستار
گرفتم از چو قدت سرو ناز موزون است
چه احتیاج به‌سحر و فسون ترا پسرا
نگاه تو همه سحر و کلامت افسون است
بیان زلف تو دلکش بود به‌هر شانی
در آن مسوّده مانا که حسن مضمون است
ز خال گوشهٔ لب حال ما مذبذب شد
در آن شراب اثر بیشتر که افیون است
جان و کار جهان در کمیست روز به‌روز
ولیک جلوهٔ حسن تو روزافزون است
ز خون دیده بود سرخ روی عشّاقان[1]
مگو که چهرهٔ رازی ز عیش گلگون است

(۴۲)

هرجا که ز سوزِ دل عاشق اثری هست
چون شمع دل سوخته و چشم تری هست
پروانهٔ دل سوخته با شمع چه خوش گفت
می‌سوزم از این غم که ترا هم سحری هست

---

۱. نسخهٔ خطّی: عشّاق.

آن روز کـــه منـــصور برآمـــد بـــه‌ســـرِ دار
دریافت کـه بـر نخـل محبّـت ثمـری هـست

گر یوسف کنعانی از این عرصـه بـرون رفـت
خوش باش که چون یوسف ثانی پسری هـست

گیرم که تـرا بـا مـن سرگـشته سـری نیـست
المنـة لله کــه مــرا بــا تــو ســری هــست

غافــل ز تغافــل مــشو ای رنــد نظربـــاز
دریـاب کـه در عـین تغافـل نظـری هـست

در زلـف بتـان جـستم و در سـینهٔ خـود دل
این‌جا اثـری نیـست در آنجـا خبـری هـست

هرچنـد کــه در ســینهٔ عــشّاق دلــی نیــست
ســرمایهٔ خونابــهٔ چــشمم جگــری هــست

جــز ســینهٔ بــی‌کینــهٔ عاشــق نتــوان یافــت
گــر نــاوکِ مژگــانِ بتــان را ســپری هــست

گوینـد کـه بـر خـسته دلان سـخت نگیـری
ای دوست ببین خسته‌تر از من دگـری هـست

گفتم که چـسان در کمـرت دسـت تـوان زد
گفتا بـه‌میـان هـیچ جـز ایـنم مگـری هـست

جان در تن رازی به‌چه زاری‌ست چـه گـویم
مـرغ قفـس افتـادهٔ بـی‌بـال و پـری هـست

(۴۳)

ابروی و زلف و کاکـل تـو ای نگـار کـج
یک دل چه‌سان معاش کند با سه چـار کـج
سـنبل بـه‌گیـسوی تـو مـشابه نمـی‌شـود
این حلقه حلقه کـج بـود آن تـار تـار کـج
ای کج کله چو مست شوی کجروی چنـان
کـز دیـدنت شـود روش هوشـیار کـج
هرچند رفتن کج تو خوش‌نما[1]ست لیـک
خوش‌تـر بـود نشـستن تـو در کنـار کـج
در حلقه‌های زلف تو دل رفت و شد خراب
یک راست رو چه چاره کند بـا هـزار کـج
سرو قدت چو جلوه کند کـج شـود ز نـاز
چون شاخ گل که هست به‌هنگـام بـار کـج
از بس کـه نـیش زد بـه‌دل ریـش عنـدلیب
شد نوک خار چـون سـرِ مژگـان یـار کـج
رازی تو راست بازی خود را مهـل ز طبـع
هرچنـد باخـت یـار کـج و روزگـار کـج

---

۱. نسخهٔ خطّی: حوشما.

(۴۴)

یوسف مـصری ار چـه بـود صـبیح
دل مـــا بـــرد دلربـــای ملـــیح

دو جهـان را ز نـور اوسـت ظهـور
مـی‌نمایـد بـه‌عـین عـشق صـریح

آن کــه بعــد از نــزول در عــالم
ملّـــت او کنـــد قبـــول مـــسیح

قـــال[1] فـــی شـــانه انـــا افـــصح
کـــلّ[2] قـــول مـــن الفـــصیح فـــصیح

صبح و شامش بگو صـلوة و سـلام
کـاین بـود روح پـاک را تـرویح

یـا نبـی الــه[3] الــسلام علیــک
راجـع[4] قــد الیــک کــل مــدیح

رازیـــا بـــاش مـــادحِ احمـــد[5]
کاین مدیح اسـت مـر[6] تـرا تـسبیح

---

۱. مراد این جملهٔ عربی: "گفت در شانش که من فصاحت و بلاغت ادبی داشته باشم".
۲. یعنی هر سخنی که از زبان فصاحت بیرون می‌آید پر از فصاحت می‌باشد.
۳. نسخهٔ خطّی: الله.
۴. یعنی هر شاعری که مدحت و وصف را داراست به‌شما باز می‌آید.
۵. این یکی از نام‌های وصفی پیغمبر[ص] باشد.
۶. نسخهٔ خطّی: توام.

(۴۵)

تُــرک مــا رام شــد مبــارک بــاد
صـبح غـم شـام شـد مبـارک بـاد

دل و جـانم بـه‌بنـد کاکـل و زلـف
کـام و ناکـام شـد مبـارک بـاد

گفتمش دل ربـود زلـف تـو گفـت
صـید در دام شـد مبـارک بـاد

بـادهٔ عـشق را علـی الاطـلاق[1]
دل مـا جـام شـد مبـارک بـاد

راه وصلت که صد مقـام در اوسـت
طی به‌یـک گـام[2] شـد مبـارک بـاد

رازی عـشقباز ز اهـلِ نیـاز
زود بـدنام شـد مبـارک بـاد

(۴۶)

تا بـه‌رخ زلـف سـیه آن بـت طنّـاز نهـاد
کفر و اسـلام ز یـک سلـسله آغـاز نهـاد

چه توان کرد که شد بخت سیاهم در خـواب
تـا مـژه بـر مـژه آن نـرگس غمّـاز نهـاد

---

۱. به‌معنی مطلق، بی‌قید، آزاد.
۲. نسخهٔ خطّی: کام.

یـار مـا نـاز پـی گرمـی هنگامـه نکـرد
زین عمل منّت خود بـر صـفت نـاز نهـاد
از عــدم در بــه‌رخ عــالم نظّــاره گــشاد
تـا بـر آیینـه دل آن شـوخ نظربـاز[1] نهـاد
بار دنیا چه نهی بر سر دل کاین بار اسـت
هرکه برداشت به‌محنـت بـه‌دمِ نـاز[2] نهـاد
کوه‌کن سعی بسی کرد و به‌جـایی نرسـید
در رهِ عشق قـدم تـا بـه‌چـه انـداز نهـاد
رازی از نغمــهٔ نــی راز نواســاز بجــوی
کاین چه راز است که در پردهٔ هر ساز نهـاد

(۴۷)

جانم هدف تیرِ بـلا شـد چـه بـه‌جـا شـد
سر پی سپر راه وفا شـد چـه بـه‌جـا شـد
هر درد کـه در عـالم عـشق اسـت مقـدّر
آن جمله نصیب دلِ ما شد چه به‌جـا شـد
از دسـت بتـان چـاک زدم جامـهٔ تقـوی
این خرقه که در عشق قبا شد چه به‌جا شد

---

۱. نسخهٔ خطّی: بار.
۲. همان: بدون نقطه.

هرگاه که فانی شـوی ای دوسـت بـدانی
هرکس که درین راه فنا شد چه به‌جا شـد
هر نـاوک دلـدوز کـه زد غمـزهٔ دلکـش
در سینهٔ رازی همه جا شد چه به‌جـا شـد

(۴۸)

خرقه و تـسبیح مـا در گـرو بـاده شـد
نقد دل و دین همه بـذل رخ سـاده شـد
عاشـقی و مفلـسی، بنـدگی و بیکـسی
این همه اسباب عیش بهر من آماده شـد
آه کـه دادیـم دل بـا صـنم خردسـال
طفل ز کف کی دهد آنچه به‌او داده شد
آب روان ایـن نـدا مـی‌کنـد و مـی‌رود
باز نگردد چو ما هر که از این جاده شد
از هوس خواجگی فـارغ و آزاد گـشت
هرکه چو رازی غلام قامـت آزاده شـد

(۴۹)

سرشـــکم در دل دریـــا نگنجـــد
غمـــم در ســـینهٔ صـــحرا نگنجـــد
نگـــارا تـــا غمـــت گنجیـــده در دل
غـــم دنیـــا و مافیهـــا نگنجـــد

غـم دنیـا چـه گنجـد در دل مـا
کـه دنیـا بـی‌غـم دنیـا نگنجـد
ز جـوش خـم بـه‌گـوش دل شـنیدم
کـه ایـن مـی در دل مینـا نگنجـد
دلم با زلف مـی‌پیچیـد و مـی‌گفـت
جـز ایـن بـو در مـشام مـا نگنجـد
چه می‌پرسـی حـدیث وصـل رازی
دریـن خلوتکـده غوغـا نگنجـد

(۵۰)

در سـینهٔ تـنگم دل بـا یـار نمـی‌گنجـد
در خانه چو یار آمد اغیـار نمـی‌گنجـد
عکس رخ گلگونش تا در خُم مـی‌افتـاد
در میکده از شـادی خمّـار نمـی‌گنجـد
وصف دهن تنگش نتـوان بـه‌بیـان آورد
کـز تنگـی اندیـشه گفتـار نمـی‌گنجـد
در کوچـهٔ میخانـه بـا نعـرهٔ مـستانه
گویند که در مستان هـشیار نمـی‌گنجـد
منصور بود معذور گر زد ز انـاالحق دم
در حوصـلهٔ مـستان اسـرار نمـی‌گنجـد

شاه ار عمل خود را بر بنده نهد تهمت
اقبال همی زیبد، انکار نمی‌گنجد
در گوشِ دلِ رازی قانونِ محبّت گفت
دریاب که این نغمه در تار نمی‌گنجد

(۵۱)

دل پُر از مهر بتان از دولت نظّاره شد
دیده تیر غمزه خورد و پردهٔ دل پاره شد
موسم پیری به‌تندی می‌زند اشکم ز چشم
رفته رفته چشمهٔ دل صاحب فوّاره شد
درد هر کس را دوا کردند درد دارالشّفا
نوبت عاشق رسید و بوعلی بیچاره شد
خود شکستم دل چو با آن سنگدل یکدل شدم
بشکند چون شیشه را وصلت به‌سنگ خاره شد
اشک چشمم تا به‌دامان روی آسایش ندید
مضطرب شد طفل دل تا دور از این گهواره شد
درگه برهانِ دین دارالقرار سالک است
رازی از درگاه او هرسو که شد آواره شد

(۵۲)

دلـم چـو غنچـه ز بـاد بهـار وا نـشود
بـدون بـوی کـسی بـاد دل‌گـشا نـشود

به‌می نگه نکند چشم او سیه مـست اسـت[۱]
سیه دلی‌سـت کـه بـا سـرمه آشـنا نـشود

در این چمـن ز خجالـت بـود سـرافکنده
چو چشم نرگس چشمی کـه مبـتلا نـشود

محبّـت تـو بـلای دل اسـت مـی‌ترسـم
که رفته رفته دلـم وقـف ایـن بـلا نـشود

دلم ز کاکل و خطّ تو خوش پریشان اسـت
به‌بند زلف در افکن کـه جـابـه‌جـا نـشود

شود چو آن گل خودروی من بـه‌بـاغ آمـد
کـه نالـهٔ مـن و بلبـل بـه‌یـک نـوا نـشود

خداسـت جلـوه‌گـر و عـالم اسـت آیینـه
ز خودنمایی خـود خلـق حـق‌نمـا نـشود

ز بنـد شـد نـشد آزاد مـی‌شـود رازی
دلـی کـه بنـدهٔ دنیـای بـی‌وفـا نـشود

---

۱. نسخهٔ خطّی: مستی است.

(۵۳)

ز مژگانِ ترم خونِ دلِ صد چـاک مـی‌ریـزد
چو خون صید بسمل کرده کز فتراک می‌ریزد

من این خونابه را از چشمهٔ دل می‌کنم حاصل
تو پنداری که آب از دیدهٔ غمناک مـی‌ریـزد

نخستین غمزهٔ چشمش نصیب خاکساران شد
ز جام باده اوّل قطره‌ای بر خـاک مـی‌ریـزد

شـهید غمـزهٔ خـونریز او عـیش ابـد دارد
ندارم باک اگر خون من آن بی‌باک مـی‌ریـزد

درین میخانـه مخمـوریم از بدمـستی سـاقی
که تا پیمانه را پُر می‌کند بر خاک مـی‌ریـزد

(۵۴)

دل کـه دریاسـت قطـره آسـا شـد
قطـرهٔ اشـک رفتـه دریـا شـد

عشق چـون کـرد قلـب مـا هیهـات
تلـخ، شـیرین و زشـت، زیبـا شـد

شـوق چـون پـردهٔ حـواس دریـد
آنچـه در پـرده بـود پیـدا شـد

یـار آهنـگ عـشق‌بـازی کـرد
حُـسن پنهـانش آشـکارا شـد

مطــرب عــشق خوانــد یــک نغمــه
در دو عــالم ببــین چــه غوغــا شــد
هرکس از سرو گفــت و مــن ز قــدت
ســـخنم راســـت بـــود بـــالا شـــد

(۵۵)

نــشئهٔ عــشق تــو پــی در پــی رســد
گه ز چشم مست و گــه از مــی‌رســد
دل کنـــد یـــاد نیـــستان عـــدم
چون به‌گوشــم نغمــه‌ای از نــی رســد
دوست با ما یک دمی خواهــد رســید[۱]
کی رسد ای دوست آن دم کی رســد
دل مَنِــه بلبـــل بـــر ایّـــام بهـــار
از غــم دی نالــه کــن تــا دی رســد
این غزل را مقطع از صــاحبدل اســت
تــا بــه‌دل‌هــا گرمــی‌یــی از وی رســد
مــا نَیــستانیم و عــشقت آتــش اســت
منتظــر کــان آتــش انــدر نــی رســد

---

۱. نسخهٔ خطّی: رسد.

(۵۶)

ز سوز می‌کشم آهی و می‌کنم فریاد
به‌باد می‌دهم این شعله هرچه بادا باد
هزار خانهٔ آباد، عشق ویران ساخت
بنای خانه برانداز عشق تاکه نهاد
جفای عشق ضعیفان کشند شد[1] معلوم
ز ناتوانی[2] مجنون و قوّت فرهاد
چه سالکان که درین راه پای بند شدند
بدین خیال که وصل تو دست داد و نداد
بنای خانه چه محکم نهی در این منزل
بنای بنیهٔ بانی چو هست بی‌بنیاد
ره حصول مطالب گذشتن از طلب است
بلی به‌ترک ارادت شود مرید، مراد
خنک کسی که در این دیر شش جهت باشد
چو مهره بند به‌ششدر نظر به‌راه گشاد

(۵۷)

سال‌ها بود که دل معتکف کوی تو بود
روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

---

۱. نسخهٔ خطّی: سد.
۲. همان: توانی.

مـنِ دیوانـه بـه‌زنجیـر جهـان مـی‌گـشتم

لیـک پابنـد دلـم سلـسلهٔ مـوی تـو بـود

سر چو سودازدگان در طلب درد تو گـشت

دیده چـون آینـه در آرزوی روی تـو بـود

در جهان هـیچ دل از وسوسـه آزاد نمانـد

مگر آن دل که اسیرِ خم گیـسوی تـو بـود

بس که تیر نگه از حوصله رد کـردم لیـک

دلنشین گشت خدنگی که ز ابروی تو بـود

هر گلی تازه که بشکفت سحر رنگ تو داشت

نافهٔ غنچه چو بشکافت پر از بوی تـو بـود

سامری[1] کیست که جان در تن گوساله دهد[2]

ساحری چیست همه فتنهٔ جـادوی تـو بـود

کشتهٔ غمزهٔ تو نیـست همـین رازی و بـس

بس مسلمان به‌ستم کشتهٔ هندوی[3] تـو بـود

---

۱. مراد به‌همان شخصی است که در غیبت حضرت موسی علیه السلام قوم بنی اسرائیل را به‌شرک یعنی گوساله‌پرستی مبتلا گردانید و باعث گمراهی قوم شد. چنانکه قرآن مجید این طور توضیح می‌دهد: قَالَ فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ ٱلسَّامِرِيُّ... لَنُحَرِّقَنَّهُۥ ثُمَّ لَنَنسِفَنَّهُۥ فِي ٱلْيَمِّ نَسْفًا، سورهٔ طه، آیه ۸۵-۹۷.

۲. نسخهٔ خطّی: دمد.

۳. این اصطلاحاً استعاره است که منظور ازآن «معشوق» می‌باشد.

(۵۸)

من مستم و دیوانه هشیار نخواهم شد
در خواب ترا دیدم بیدار نخواهم شد
من دل به‌کسی دادم بیداد نخواهم بود
کاری عجبی کردم بی‌کار نخواهم شد
در سلسلهٔ زلفش دیوانه دلم گوید
زنجیر اگر این است هشیار نخواهم شد
دل داند و غم داند غم داند و دل داند
من این دل غمگین را غمخوار نخواهم شد
هر تیشه که زد فرهاد از کوه صدا آمد
من سدّ ره وصلم هموار نخواهم شد
در پردهٔ دل غنچه این نغمه سحر می‌گفت
گر گل شوم ای بلبل بی‌خار نخواهم شد
چون طالب یارم من در هر دو سرا رازی!
گر خلد برین باشد بی‌یار نخواهم شد

(۵۹)

هرکه چون منصور رازت آشکارا می‌کند
هرچه با او می‌کند تیغ تو برجا می‌کند
رشحهٔ یک جلوهٔ نادیده می‌افتد به‌خاک
هرکه چون موسی جمالت را تمنّا می‌کند

قـصّهٔ خـونریزی مژگـان آن ترکـان مـست
دل چه سان اخفا کند چون دیده افشا می‌کند
چون کند بیمار یارب کاین طبیب از چشم و لـب
گاه زحمت مـی‌فزایـد گـه مـداوا مـی‌کنـد
در مشام جانِ رازی بـوی جانـان مـی‌رسـد
چون صبا گل غنچهٔ نـشکفته‌ای وا مـی‌کنـد

(۶۰)

هر که در کوی تو بـر عـزم تماشـا مـی‌رود
چون کلیم از خویشتن در طور سینا مـی‌رود
یوسف از کنعان به‌پای خود نمی‌آید به‌مـصر
در هـوای جذبـهٔ عـشق زلیخـا مـی‌رود
یا همی‌گـویم سـخن از قامـت مـوزون یـار
رفتـه رفتـه پایـهٔ نظمـم بـه‌بـالا مـی‌رود
در طریقت نقش پای سالکان را کس نیافـت
هرکه می‌آید درین ره بـی‌سـر و پـا مـی‌رود
تاب رسوایی نداری مست شو، معذور بـاش
هرکه هشیار است از این میخانه رسوا می‌رود
اندرین دار دو در یک روز اقامت بیش نیست
آنکـه دی آمـد بـه‌دنیـا بـاز فـردا مـی‌رود

(۶۱)

گفتم به‌صبر کار من آسان شود نشد
در هجر دل ز عشق پشیمان شود نشد

کوکو زدم چو فاخته در باغ آرزو
کان سرو خوش‌خرام خرامان شود نشد

این نفس مانند کافر و زد راهِ دین من
هرچند خواستم که مسلمان شود نشد

منصور گشت عالم و بر دار گفت درس
گفتند اهل پند که نادان شود نشد

عابد شد از عبادتِ بسیار متّقی
کاری که آن به‌ناله و افغان شود نشد

سنبل ز رشک زلف تو در پیچ و تاب ماند
می‌خواست مشکبوی و پریشان شود نشد

شد چاک سینه از ستم عشق و خواستم
دست ضعیف تا به‌گریبان شود نشد

دادیم جان به‌درد و ندیدیم روی دوست
گفتیم این معامله با جان شود نشد

(۶۲)

اگر شراب خوری در بهار باید خورد
ز دست ساده رخ گلعذارِ باید خورد

مقــام امــن و دل جمــع و گوشــهٔ چمنــی
پیاله بر کف و بــت در کنــار بایــد خــورد
سه ماه مست و دگر هوشـیار بایـد زیـست
قسم بـه‌مـصحف روی نگـار بایـد خـورد
روایتی‌ست که می هرکجا دواست رواست
تــرا بــه‌نیّــت دفــع خمــار بایــد خــورد
چو دور بـاده کنـد دفـع جـور دور فلـک
بخــور وگرنــه غــمِ روزگــار بایــد خــورد
چو مست بی‌خود و بـی‌اختیـار بایـد بـود
وگرنــه خــون دل از اختیــار بایــد خــورد
درین چمن چو نظـر بـر گلـی کنـی رازی
هــزار ســرزنشِ نــوک خــار بایــد خــورد

(۶۳)

پس از صد توبه با مستان نشستم تا چه پیش[۱] آیـد
به‌یک پیمانه صد پیمان شکستم تا چه پیش آید
مقیم کعبه گـشتم عـشق ترسـازاده پـیش آمـد
پرستیدم بت و زنّار بـستم تـا چـه پـیش آیـد
کسی مستم همی‌خواند کسی هـشیار مـی‌دانـد
اگر مستم و گر هشیار هستم تا چـه پـیش آیـد

۱. نسخهٔ خطّی: بدون نقطه.

بری از خودپرستی عاجزم از حق پرستیدن
به‌امّیدی بتی را می‌پرستم تا چه پیش آید
به‌دنیا هرکسی رازی بمانده در غمی مرهون
من اینجا در غم عهدِ الستم تا چه پیش آید

(۶۴)

امری که ز طبع بشر آید بشر آید
پس خیر ز جایی دگر آید دگر آید
این درد حقیقی که سرم در گرو اوست
چون عمر طبیعی به‌سرآید به‌سرآید
در قالب ما مهر تو با روح درآمد
گر روح ز قالب به‌درآید به‌درآید
دل را که بود منزلِ غم‌های دو عالم
زان پیش که غم بی‌خبر آید خبر آید
رازی به‌جوانی تو برون نامدی از خود
چون عمر به‌سنِ کبر آید که بر آید
رازی به‌گلستان جهان شاخ امیدم
آن سرو روان گر به‌برآید به‌برآید

(۶۵)

افسوس که این عمـر گرانمایـه تلـف شـد
سودی نتوان کرد چو سـرمایه ز کـف شـد
چـون داد پـدر عـالم بـاقی بـه‌دو گنـدم
هر کس دو جهان را به‌یکی داد خلف شـد
صد ناوک طعنه‌ست روان سوی سخن سنج
هرکس که سخن گفت در این عرصه هدف شد
ای مبتـدع از شـایبهٔ بغـض بـود پـاک
هر دل که در او دوستی شـاه[1] نجـف شـد

(۶۶)

تـا زلـف تـو در نظـر درآمـد سودای جنـون بـه‌سـر درآمـد
بـودیم ز دردِ عـشق غافـل ناگـاه غمـت ز در درآمـد
از هرچه که بود دل خبر داشت جز عشق کـه بـی‌خبـر درآمـد
در وادی عـشق مـردِ خودکـام یک گام[2] زد و بـه‌سـر درآمـد

(۶۷)

دردم به‌سر نباشد روزی که سـر نباشـد
این سـر اگـر نباشـد درد دگـر نباشـد

---

۱. نجف شهری است در عراق. شاه نجف کنایه به‌حضرت علی بن ابی طالب^ع^ می‌باشد که داماد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلّم و خلیفة المسلمین بود.
۲. نسخهٔ خطّی: کام.

ای غمزهٔ نهانی چون در میانِ جانی
جان داند و تو دانی ما را خبر نباشد
گر سوخت جانِ رازی از داغ بی‌نیازی
ماییم و عشق‌بازی جان هم اگر نباشد

(۶۸)

مگر که ماه من امشب رخ از نقاب کشید
که دل عنان به‌تماشای ماهتاب کشید
جهان ز پرتوِ رویش چنان منوّر شد
که مه ز شرم رخ پردهٔ سحاب کشید
امید بود که زلفش سری کشد به‌دلم
سری کشید ولیکن به‌پیچ و تاب کشید
به‌سینه نقش خیالش چو نقش بر سنگ است
اگر چه دیده هم این نقش را بر آب کشید
ز دورِ چرخ مدارا طمع مدار و ببین
که انتقام به‌یک روز آفتاب کشید
ز کوچهٔ غلطِ زهدِ پیر باده فروش
به‌کوی میکده‌ام از ره صواب کشید
بناز بر دل خود رازیا به‌دولت عشق
که رختِ همّت از این عالمِ خراب کشید

(۶۹)

چون در آیینهٔ ما جلوه‌نما روی تو[۱] بود
روی هر عکس که دیدیم همه سوی تو بود

در بیان از همه اعیان و نهان در دو جهان
این نظربند فسون خاصهٔ جادوی تو بود

نفحهٔ[۲] نفخ تو تا در دل گل غنچه رسید
هر گلی تازه که بشکفت در آن بوی تو بود

روی داریم به‌محراب چو در کنج عدم
قبله گاه دل ما گوشهٔ ابروی تو بود

چون سویدای دلم مشک ختن در نافه
هندوی خالِ سیه خانهٔ گیسوی تو بود

عذر مستی مکن از عربده جو با رازی
می کجا بود که این عربده در خوی تو بود

(۷۰)

ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر
صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر

تو گشته نهان درما چون آب به‌رنگ اندر
ما جلوه‌نما از تو چون رنگ به‌آب اندر

---

۱. نسخهٔ خطّی: بدون نقطه.
۲. همان: نفحه نفح.

دردِ تو مرا در سر چـون روح بـود در تـن
سوزِ تو در اشک من چون بوی گلاب اندر
عشقت ز رخم پیدا چون ضعف ز بیمـاری
مهرت به‌دلم پنهان چون گنج[1] خراب انـدر
تا زلف تـرا دیـدم در دسـت صـبا پیچـان
می‌پیچم و می‌کاهم چون رشته به‌تاب انـدر
دور از لب می‌گونت ای ساقی جـان‌پـرور
مخموری‌ام اندر سر چون نشئه شراب انـدر
افسوس که از گریه در خواب نـشد دیگـر
تا دید جمالت را این دیده به‌خـواب انـدر
احـوالِ دلِ رازی گفتنـد در ایـن مـصرع
در کارم و بی‌کارم چون مد به‌حساب انـدر

(۷۱)

دل خون نشدی عاشق و مفتون نشدی گر
عاشق نشدی روزی او خون نـشدی گـر
جـانم سـتم غمـزهٔ خـونریز نهفتـی
خوناب درون مایـل بیـرون نـشدی گـر
لیلـی نـشدی شـهرهٔ آفـاق بـه‌خـوبی
دسـتان زنِ هنگامـهٔ مجنـون نـشدی گـر

---

۱. نسخهٔ خطّی: کنج.

صبر از دلم و خواب ز چشمم نربودی
افسانهٔ تو ای پری افسون نشدی گر

سرمایهٔ ارباب سخن زلف تو بس بود
بر لوح خرد نسخهٔ مضمون نشدی گر

کارم به‌مراد دل حسرت‌کده بودی
گردون همه در تربیت دون نشدی گر

کشتیّ[۱] امیدم برسیدی به‌کناری
اشکم به‌کنار آمده جیحون[۲] نشدی گر

موزون نشدی طبع پریشان تو رازی
نظّارگی قامتِ موزون نشدی گر

(۷۲)

گشتیم ضعیف و دل تواناست هنوز
رفتیم ز دست و پای برجاست هنوز

سر را بنهاده زیر پا دست زدیم
در پایهٔ عشق لیک بالاست هنوز

دل سوخت ز هجر و چشم تر خشک نشد
سرچشمه نماند و دیدهٔ دریاست هنوز

---

۱. نسخهٔ خطّی: کشتی.
۲. نام رودخانه‌ای به‌نزدیک بَلخ در خراسان.

شـد چـشم سـفید، از غـمِ چـشم سـیاه
غم نیست چو چشم عشق بیناسـت هنـوز
یک جلوه نموده حـق بـه‌صـحرای عـدم
در ملـک وجـود از آن تماشاسـت هنـوز

(۷۳)

دل گوش تفـأل بـه‌سـروشِ کـه نهـد بـاز
تا ساقی مـا دل بـه‌خـروشِ کـه نهـد بـاز
مـی‌میـرم و در حـسرتِ آنـم کـه دریغـا
این یـار جفـا یـار بـه‌دوشِ کـه نهـد بـاز
مجنون ز جهان رفتـه و عـشّاق بـه‌هوشـند
تا داغ جنون عشق به‌هـوش کـه نهـد بـاز
لختـی ز جگـر مانـده ببـین دسـت نظـاره
آن بـر مـژهٔ غمـزه فـروش کـه نهـد بـاز
خون جوش ز دل می‌زد و اکنون که دلی نیست
این دیدهٔتر چشم بـه‌جـوشِ کـه نهـد بـاز
منصور ز خود رفت چو شد محـرمِ اسـرار
تا دوست از این راز به‌گوش کـه نهـد بـاز
صد غم زدل آمـد بـه‌زبـان تـا کـه زبـانم
در گـوش دل درد نیـوشِ کـه نهـد بـاز

(۷۴)

مرا به‌روز جـدایی چـو نیـست محـرمِ راز
شب فراق و من و شمع و ذکر سوز و گداز

ز دســت داد ســر زلــف بخــت کوتــاهم
دریغ و درد که از دســت رفـت عمـر دراز

درین مقامِ حجازی بهر گـذر خطـری‌سـت
قدم به‌هـوش نـه ای سـالک طریـق مجـاز

به‌عین عشق ببین نی به‌چشم چـون و چـرا
فروغ دیـدۀ محمـود[1] و خـاکِ پـای ایـاز[2]

سخن ز عشق مگو یـا زبـان شـکوه بـسوز
دلی بـه‌هجـر بنـه یـا بـه‌جـور یـار بـساز

مبنــد دل بــه‌بتــان یــا مجــو ز دل ایمــان
بـه‌نـاز عـشق وگـر بـاختی بـه‌نـاز بنـاز

کسی ز لوح محبّت به‌چـشم علـم نخوانـد
رموز عاشق و معـشوق و سـرِّ نـاز و نیـاز

به‌سوی خود مَنگر یا خدای خود خود باش
نمــاز عُجـب مـکن بـا بـدین نمـاز منـاز

---

۱. مراد سلطان محمود است که از سال ۹۹۷ تا ۱۰۳۰ میلادی در آسیای مرکزی حکومت کرد. (ر.ک. به‌ایل مکرجی: تاریخ هند (انگلیسی)، ص ۱۴).

۲. این نژاد حبشی که ایاز نام داشت غلامِ محمود بود. وفاداری و فرض‌شناسی باعث شد که محمود او را خیلی دوست می‌داشت و ایاز هم به‌او از دل و جان فریفته بود. همین سبب شد که از حیث وفاداری و مهر ایاز در ادب فارسی خیلی اهمیّت و شهرت دارد. (ر.ک. به‌مجیب‌الرّحمن، ص ۵۵).

دلـی کـه جمـع شـود بـا نیـاز بعـد گنـاه

به‌از دلی که پریـشان بـود بـه‌وقـت نمـاز

مـشو بـه‌علـم و عمـل غـرّه رازیـا زنهـار

امیـدوار شـو از لطـفِ شـاهِ[1] بنـده‌نـواز

(۷۵)

حاصل هر دو جهان عشقِ بتان مـا را بـس

یک نظر بر صنمی در دو جهان مـا را بـس

گرچه پیـریم ولـی عـشق جـوانی[2] داریـم

این قدر یاوری از بخت جـوان مـا را بـس

سـینهٔ مـا هـدف تیـرِ کمـانِ ابرویـی‌سـت

یک خدنگ ار برسد مونس جان ما را بـس

گـر همـا سـایهٔ پـرواز بـه‌شـاهان افکنـد

سـایهٔ جلـوهٔ گـر سـروقدان مـا را بـس

خرقهٔ پـاک نـداریم کـه در کعبـه[3] رویـم

خاکـساریم درِ پیـر[1] مغـان[2] مـا را بـس

---

۱. کنایه به‌خدای کریم و غفور می‌باشد.

۲. در نسخهٔ خطّی درون مصرعه: جوانان.

۳. در شبه جزیره حجاز و مملکت عربستان مکّه قرار دارد و شهری است خیلی مقدّس، پُرعظمت و لایق احترام،کعبه نخستین خانهٔ خدا است بر روی زمین که آن را پیغمبر خدا حضرت ابراهیم علیه‌السّلام بنا نمود. همه مسلمانان عالم به‌همان طرف رو کرده نماز پنجگانه می‌گذارند و هر سـال از طواف خانهٔ کعبه و فریضهٔ حج بهره‌مند می‌شوند. راجع به‌خانهٔ کعبه برای معلومات ارزنده رجـوع کنید به‌سـوره‌های البقره، آیه ۱۴۹–۱۵۰، ☜

بـر درِ یـار ز آمـد شـد مـا نیـست غبـار
این قدر فایـده از اشـک روان مـا را بـس

در شب هجر کسی هم‌نفس عاشـق نیـست
شمع دلـسوخته از هـم‌نفـسان مـا را بـس

کنـد آن سـرو روان گـر دمِ آخـر بـر مـا
گـذری حاصـلِ عمـرِ گـذران مـا را بـس

مردمِ دیده چو از صحبت خـس مـی‌گریـد
رازی این تجربه از قرب خسان مـا را بـس

حسن در پرده نهان است و عیـان مـی‌بیـنم
این قدر حاصل از این عشق نهان ما را بس

(۷۶)

گرچـه در سـر مـرا نمانـد هـوس
هــوسِ وصــلِ یــار دارم و بــس

نـه مـرا در سـر اسـت ایـن سـودا
این هوس هست در سرِ همـه کـس

☜آل‌عمران، ۹۶-۹۷، المائده، ۹۷، الحج، ۲۶-۲۹ در قرآن مجید.

۱. پیر به‌معنی ضعیف‌العمر ولی اصطلاحاً در تصوّف مرشد یا شیخ را می‌گویند که مریدانش را به‌تلاش حق راهنمایی می‌کند.

۲. در ادبیات اردو و فارسی پیشوایی روحانی را «پیر مغان» می‌نامند. راجع به‌واژه «مغان» برای معلومات ارزنده (ر.ک. به‌مجیب‌الرحمن، ص ۶۹ و ۲۰۴).

عین آبیم لیک مثل حباب
می‌رود سر چو می‌زنیم نفس

هرکه بر خوان ناکسان بنشست
دست بر سر زند به‌سانِ مگس

آن چنان کاروان عیش گذشت
که دلم نشنود صدای جرس

نوسفر ما و پر خطر منزل
خار در پای[1] مانده از همه پس

رازی از شبروی نیاید باز
عاشقان را کجاست بیم عسس

(۷۷)

شب عید است و من از یار بعیدم افسوس
ماه دیدم رخ چون ماه ندیدم افسوس

ای صبا تهنیت عید به‌جانان برسان
گو سیه روز شد از هجر تو عیدم افسوس

نارسا بود مگر بخت که اندر طلبت
جان رسیده به‌لب و من نرسیدم افسوس

قیس در بادیه از حسرتِ لیلی نکشید
آنچه در زاویه دور از تو کشیدم افسوس

---

۱. نسخهٔ خطّی: پای و مانده.

حیرتم کشت چو صید تو شدم ای صیّاد
تو رمیدی ز من و من نرمیدم افسوس
غیر افسون جنون بر دل مجنون رازی
بی‌اثر بود هر افسون که دمیدم افسوس

(۷۸)

گرفت مطربِ ما چون رباب در آغوش
به‌رقص محتسب آمد کتاب در آغوش
شبی که یار در آغوش خود ندید ستم
ندیده دیدهٔ خونبار خواب در آغوش
عجب مدار که چشمم ز گریه بی‌خواب است
چگونه خواب کند سیل آب در آغوش
به‌مثل تیر ز آغوش قوس بیرون جست
کشیدمش چو به‌صد پیچ و تاب در آغوش
چو جام باده از او خلق استفاده کند
گرفت هر که کدوی شراب در آغوش
ز سیل اشک کنارم چو بحر موّاج است
گرفته است مرا چون حباب در آغوش
ترا به‌بر کشم ای مَه همین بود تعبیر
به‌خوابم آمده دوش آفتاب در آغوش
بدیهه گفتی رازی جواب صهبایی
مگر که طبعِ تو دارد جواب در آغوش

(۷۹)

یا مَنه بـر عقـل داغِ عـشق یـا دیوانـه بـاش
یا بَنه از سـر هـوای کُـنج یـا ویرانـه بـاش
یا مَنه بر چشم مست و غمـزهٔ خـون‌ریـز دل
یا چو مجنون بی‌خود و چو کوهکن مردانه باش
یـا مکـن نظّـارهٔ حـسن گـل و انـوار شـمع
یا به‌صبح و شام حیرت بلبـل و پروانـه بـاش
از همـه بیگانـه شـو تـا آشـنای او شـوی
آشنایش چون شدی از خویش هم بیگانه باش
ای که با ساقی به‌مستی بسته‌ای پیمان نخـست
تا شـود پیمانـه‌ات پـر طالـب پیمانـه بـاش
می‌کننـد ایـن عـاقلان غمخـواری دیوانگـان
گر تو عقلی داری ای هشیار پس دیوانه بـاش
رازیا بر هوشیاران این جهـان غمخانـه اسـت
ساکن میخانه گرد و فـارغ از غمخانـه بـاش

(۸۰)

دل رمیـدهٔ مـا را ز بنـد نیـست خـلاص
به‌بند زلف شد و زان کمند نیـست خـلاص
مـرا بـه‌سلـسلهٔ زلـف او قـسم کـه از او
دل شکـستهٔ یـک مـستمند نیـست خـلاص

بـدون آنکـه بـه‌دیـوانگی بـر آرم نـام
ز بند صحبت اربـاب پنـد نیـست خـلاص

مجـوی معرفـت ذات بـی‌کـم و بـی‌کیـف
دلا ترا اگر از چون و چنـد نیـست خـلاص

مگـو ز آتـش سـوزنده جـست پروانـه
سوای سوختنش چون سپند نیـست خـلاص

بـه‌حیـرتم ز گرفتـاری دلِ عـشّاق
اگرچه بـا دمِ آخـر رسـند نیـست خـلاص

چه شد کـه سـرو بـه‌آزادگـی کـشید علـم
ز بنـد جلـوهٔ قـدّ بلنـد نیـست خـلاص

شـکایت از دل غمگـین خـود مکـن رازی
چو یک دل از غم آن دل‌پسند نیست خلاص

(۸۱)

دل به‌تو دادم ز دسـت، آه کـه کـردم غلـط
شیشه سپردم به‌مست کس نکنـد زیـن نمـط

چشم مه و آفتاب جز تـو ندیـده بـه‌خـواب
موی به‌این پیچ و تاب روی به‌این خال و خط

گرچه نیَم بوالهـوس مـی‌کـنم ایـن ملـتمس
در دو جهان یک نفس وصل تو خواهم فقـط

نسخهٔ حسن ترا چونکه مصنّف نوشت
بر ورق روی تو نیست غلط یک نقط

(۸۲)

با من مست اگر یار درآید به‌سماع
مست و هشیار به‌یکبار درآید به‌سماع

از سماعم چه عجب مطرب اگر رقص کند
نغمه در پردهٔ هر تار در آید به‌سماع

نغمهٔ درد اگر بر درِ مسجد خوانند
در زند حلقه و دیوار درآید به‌سماع

غزل عشق چو در پرده نهان نتوان خواند
رفت منصور که بردار درآید به‌سماع

گر به‌گوشِ دلم این زمزمه گویند به‌خواب
پیکر خفته چو بیدار درآید به‌سماع

ای صنم نام تو گر در دل ناقوس دمند
برهمن رقصد و زنّار درآید به‌سماع

چشم‌گریان چو ببیند رخ خندان ترا
اشک در دیدهٔ خون‌بار درآید به‌سماع

به‌سر زلف تو گر بر سر بیمار شوی
قالب خستهٔ بیمار درآید به‌سماع

گر نسیمی وزد از کوی تو بر عالم خـاک
خاک چون گنبـد دوّار درآیـد بـه‌سـماع
قامتت جلوه‌کنان چون بخرامـد بـه‌چمـن
سرو در عرصـهٔ گلـزار درآیـد بـه‌سـماع
نگه مـستِ تـو گـر بـر درِ میخانـه فتـد
چون قدح خانه و خمّار درآیـد بـه‌سـماع
آنچه می‌گویم اگر جلوه کنـد مـضمونش
مطرب از لـذّت گفتـار درآیـد بـه‌سـماع
غیـر عـارف نبـود محـرم اسـرار سـماع
یـار در کـسوت اغیـار درآیـد بـه‌سـماع
غزل عـشق چـو رازی بنویـسد از شـوق
خامه بر هیئـت پرگـار درآیـد بـه‌سـماع

(۸۳)

نهاده بـر دلِ مـا عـشق لالـه رویـان داغ
کـه داغ گـشته دل لالـه از غـم آن داغ
چو شمع سـوز درونـم زبـان نمـی‌گویـد
دلم چـو لالـهٔ نـشکفته کـرده پنهـان داغ
به‌جان قسم که مرا جان عزیزتر شده است
از آن زمان که فراقت نهـادهٔ در جـان داغ

ز بخت سوخته‌ام آب گشته آتـش خـوی
نموده چهـرهٔ زردم سرشـک سـوزان داغ
شـب فـراق وثـاقم نمـی‌شـدی روشـن
نفس نفس نشدی گـر ز سـوز تابـان داغ
به‌حیرتم که چه سان گشت کبک آتشخوار
ز رشـک جلـوهٔ آن قامـت خرامـان داغ

(۸۴)

دانـــهٔ خـــالش نهـــان در دام زلـــف
مـــی‌کنـــد صـــید دلـــم را رام زلـــف
تـــا بـــه‌بنـــد حلقـــهٔ هـــر مـــو دلـــی
در نیایـــد بـــر نیایـــد کـــام زلـــف
بـــس کـــه دل‌هـــا را پریـــشان ســـاخته
در پریـــــشانی برآمـــــد نـــــام زلـــــف
نافه صد شب خورد خون تا آنکه کرد
از نـــسیم صـــبح استـــشمام زلـــف
ســـــــوختم در حـــــــسرت آرام دل
ســـوخت دل در حـــسرت آرام زلـــف
بـــر نیایـــد تـــا بـــه‌صـــبح روز حـــشر
چـــون دل رازی رود در شـــامِ زلـــف

(۸۵)

از مقیّـد سـوی مطلـق سـفری دارد عـشق
خـوش ره زودرس پُرخطـری دارد عـشق

کـام جـان تلـخ کنـد زهـر فـراق شـیرین
گر چو خسرو نظری بر شـکری دارد عـشق

سوز[۱] عشق است که آتش زند اندر دل سنگ
مـا اگـر سـنگدلانیم اثـری دارد عـشق

هر دم از عشق تو شانی دگـری دارد حُـسن
هر دم از حسن تو شوقی دگـری دارد عـشق

زان حلاوت که به‌منـصور رسـید از سـرِ دار
گشت محسوس که نخل و ثمری دارد عشق

این نگویم که ز تـو تـازه تـری دارد حُـسن
این ندانم که ز من خـسته تـری دارد عـشق

بی‌خبر شد دل و از عشق خبـر هـیچ نیافـت
از دل بـی‌خبـرِ مـا خبـری دارد عـشق

هـست بـا دردِ سـر خـویش مـرا سـودایی
چون بـه‌دردِ سـر عـشّاق سـری دارد عـشق

گرچـه معـشوق نـدارد نظـری بـا رازی
شاد از آن است که با او نظـری دارد عـشق

---

۱. نسخهٔ خطّی: سور.

(۸۶)

خواهم به‌تو اظهار کنم درد و غـم عـشق
ترسم که کند در تـو سـرایت الـمِ عـشق

یک شب غمِ دل خواندی و خوناب فشاندی
ای دیده تو محرم نـشدی در حرمِ عـشق

بـر لـوحِ دلـم حـرف دگـر نقـش نبنـدد
بشکست قلم چون به‌سر آمد رقـمِ عـشق

عاشق کـم خـود گیـرد و مِنّـت نپـذیرد
ای آنکه نگیری کم خود، گیر کـم عـشق

هرکس که دلش واقف اسرار وجود است
خواهد عدم خویش و نخواهد عدم عـشق

منـــزل نکنـــد در دل اربـــاب تـــنعّم
با خـسته دلان سـاخته بنگـر کَـرم عـشق

با عشق بـسازیم و بـه‌جـز عـشق نبـازیم
خوردیم دراین باب چو رازی قسم عـشق

(۸۷)

نگار من چو شود در عتاب غـرق[۱] عـرق
نمایـدم بـه‌مثـل آفتـاب غـرق عـرق

۱. نسخهٔ خطّی: بدون نقطه.

به‌مثل برق که در ابـر غـرق بـاران اسـت
نمـود یـار رخ انـدر نقـاب غـرق عـرق
به‌این جمـال کمـال حیـا تراسـت چنـان
که عکس روی تو دیدم در آب غرق عرق
طریق سـوختن و خـون گریـستن ز دلـم
چو دید گشت ز خجلت کباب غرق عرق
چو بازخواست ز اعمال مـن شـود رازی!
ز انفعـال شـوم در جـواب غـرق عـرق

(۸۸)

ز آب دیدۀ گریـان مـن سـحاب خجـل
ز نکهت عرق عارضـت گـلاب خجـل
ز رشک گرمی مهرِ من آفتـاب بـه‌تـاب
ز پرتـوِ مـهِ روی تـو ماهتـاب خجـل
ز سـرگرانی بخـتم خمـار شـرمنده
ز مـستی نگهـت نـشئۀ شـراب خجـل
به‌یاد آن قـد و رفتـار سـرو پـا در گِـل
نگاه نرگس از آن چشم نیم‌خواب خجل
بیـا کـه بـی‌رخ تـو آن قـدر گریـسته‌ام
که شد ز دامنِ تر دیـدۀ پُـر آب خجـل

خراب شد دل ما بر امید گنج حضور
نیافتم و شدیم از دل خراب خجل
به‌روز حشر ز اعمال چون کنند سؤال
چنان مکن که شوی رازی! از جواب خجل

(۸۹)

چرا به‌جلوهٔ صورت نظر گشاید دل
چو آینه همه در خویش می‌نماید دل
مگر نسیمِ سرِ کوی یار می‌آید
درین بهار که چون غنچه می‌گشاید دل
شنیده‌ام که به‌خود ره به[1] بی‌خودی یابند
ز خود برآمده‌ام تا به‌خود بیاید دل
بدون صحبت صاحبدلی به‌دل نرسی
به‌نورِ اهلِ دل ای کور دل نماید دل
سحر به‌گوش دلم گفت بیدلی رازی!
چه نغمه است که در پرده می‌سراید دل

(۹۰)

از بس نهاده‌ام به‌رهت ای نگار چشم
شد تیره از غبار ره انتظار چشم

---

۱. نسخهٔ خطّی: ز.

چشمم ز خون دل پُر و از چشم خون دلم
شرمنده دل ز چشم و ز دل شرمسار چشم
از فرط گریه خاک وجودم ربوده آب
خوش دور ساخت از رهِ دل اشکبار چشم
زان رو که صورت نمکین تو جلوه کرد
در چشم ما همیشه بود اشکبار چشم
ترک نظاره دل به‌جوانی نمی‌کند
بلبل کجا قرار کند در بهار چشم
بی‌اختیار دل ز پی دیده می‌رود
نگشوده‌ایم ما ز رهِ اختیار چشم
از نور چشم لامعهٔ حُسن در جهان
هرجا که جلوه کرد از آن بر مدار چشم
بنگر که کیست جلوه گر از عالمِ صُوَر
بگشای یک نظر ز رهِ اعتبار چشم
رازی! چرا روم به‌تماشای لاله‌زار
این آرزو چو می‌نهدم در کنار چشم

(۹۱)

به‌بویش صبحدم چون باد در گلزار پیچیدم
گلِ رویش ندیدم در چمن بسیار پیچیدم

بـه‌آرامـم نمـی‌یابنـد تـا دل از کفـم بردنـد
ز غم تا مهره را گم کرده‌ام چون مار پیچیـدم

جمال دوست می‌جویم چو موسی از همه اشیا
گهی بر نـور افتـادم گهـی بـر نـار پیچیـدم

چو حسنش جلوه‌گر دیدم به‌شکل دختر ترسـا
ردا از دوش خـود افکنـدم و زنّـار پیچیـدم

ز حال زلفش ای شانه خبر داری بگـو یـا نـه
بهر مویی که پیچیدی تو من صد بار پیچیـدم

به‌نوعی ساکن میخانه گـشتم رازی از مـستی
که چون بوی می اندر خانـهٔ خمّـار پیچیـدم

(۹۲)

تـا عقـدِ محبّـت تـو بـستیم — از بنـد وجـود خـویش رسـتیم
چشمی که به‌روی تـو کـشادیم — از دیـــدن کائنـــات بـــستیم
تـا بـر سـرِ کویـت ایـستادیم — چون سایه به‌خـاک در نشـستیم
تا نسخهٔ لـوح عـشق خوانـدیم — بر حـرفِ خـرد قلـم شکـستیم
زد نعره چو مست گشت منصور — مـا نعـره نمـی‌زنـیم و مـستیم
آتـــش زنِ خـــرمنِ ریـــاییم — شـــاهد بـــازیم و مـــی‌پرســـتیم
همـــدوش بـــه‌شـــاهد جمیلـــیم — سرمـــست ز بـــادهٔ الـــستیم
بـا دسـت تهـی و دیـدهٔ پُـر — جویـــای متـــاعِ دوردســـتیم
گـر خـار و گـر گُلـیم رازی! — در بـاغِ خـودیم هرچـه هـستیم

(۹۳)

تـا نفـس داریـم آه دلگـشایی مـی‌زنـیم

بـی‌نوایـانیم از حـسرت نـوایی مـی‌زنـیم

بر درِ میخانه در وقت مـصیبت مـی‌رویـم

حلقهٔ این در به‌بـوی غمزدایـی مـی‌زنـیم

دامن ما گر ز می آلوده باشد بـاک نیـست

دست در دامـانِ پـاکِ مقتـدایی مـی‌زنـیم

خون دل بر خوانِ احسانِ محبّت می‌خوریم

لذّتی داریم و مـردم را صـلایی مـی‌زنـیم

تیشه بر سر زد به‌دست بی‌خودی فرهاد و ما

تیشه جای سر به‌جای دست جایی می‌زنیم

موج زد دریای عشق و کشتی ما غرق شد

دست و پایی بـر امیـد آشـنایی مـی‌زنـیم

شعر تازه در جواب یارِ[1] دیـرین گفتـه‌ایـم

این نفس را بـر امیـد مرحبـایی مـی‌زنـیم

غافلان در دین و دنیا دست و پایی می‌زنند

ما چو رازی بر دو عالم پشت پایی می‌زنیم

---

۱. نسخهٔ خطّی: نقطهٔ ی افتاده است.

(۹۴)

جذبه‌ای کو که دگـر بـار بـه‌میخانـه روم
عقل اگر راه زنـد بـی‌خـود و دیوانـه روم

گر همه سر بـرود سـر بـه‌خرابـات کـشم
نقـضِ پیمـان نکـنم بـر سـرِ پیمانـه روم

گر بگوینـد خرابـات خـراب اسـت بگـو
طالـب گـنجم از آن روی بـه‌ویرانـه روم

درگه پیرمغـان کعبـهٔ مقـصود مـن اسـت
تا کی اندیـشه کـنم هـان بـروم یـا نـروم

در خم زلف تو خال است که دل می‌گوید
مـن دریـن دامِ بـلا بـر هـوسِ دانـه روم

من به‌صد گردشِ ساغر نروم از خود لیـک
بـه‌یکـی گـردش آن نـرگسِ مـستانه روم

بر سـرِ خـاکِ درِ دوسـت اگـر جـا یـابم
کوه از جا بـرود لیـک مـن از جـا نـروم

آشـنایی تـو مـستلزم بیگـانگی اسـت
زین سبب سوی تـو برنـدیب بیگانـه روم

رازی آن روز که جـانم رود از خانـهٔ تـن
یکسر از خانـه بـه‌سـر منـزلِ جانانـه روم

(۹۵)

دورِ طرب آخر شد و مستیم چه مستیم

تا قافله بگذشت نشستیم نشستیم

صد چشم امل دست اجل بست به‌حسرت

ما دیدهٔ امید نبستیم نبستیم

از همّتِ عشق از غمِ کونین بر ستم

لیکن ز غم عشق نرستیم نرستیم

شد خشک ز تحریر لبِ خامهٔ تقدیر

ما صفحهٔ تدبیر به‌دستیم به‌دستیم

رازی به‌جز آن عهد که بستیم به‌برهان

هر عهد که بستیم شکستیم شکستیم

(۹۶)

دلِ دیوانهٔ خود را به‌زلف یار می‌بندم

اگر عاشق شدن کفر است من زنّار می‌بندم

خیالش تا به‌دل دارم نظر بر خلق نگشایم

درونِ خانه یار آمد، در از اغیار می‌بندم

من از علم محبّت قاتل منصور می‌دانم

ولیکن مصلحت را تهمتی بر دار می‌بندم

جدا از دوست صد فصلِ شکایت بر زبان دارم

چو می‌بینم به‌صد حیرت لب از گفتار می‌بندم

دلم در زلفِ هندویی گرفتار است و می‌گـویم
اگر صد دل بود هر دل به‌هر یک تار مـی‌بنـدم
خیالش خوابم از سر برد، لیکن چشم می‌پوشم
رهِ سـیلِ سرشـکِ دیـدهٔ خونبـار مـی‌بنـدم
چو بوی گیسویی دارد مشام جان به‌مـن رازی!
دگــر ره بــر نــسیمِ نافــهٔ تاتــار مــی‌بنــدم

(۹۷)

زاهد چه زنی طعنه که ما عاشق و مـستیم
بـر زهـد ننـازیم بـه‌هرحـال کـه هـستیم
چون روی بتان مظهر حسن است درین دیـر
کـافر نتـوان خوانـد اگـر بـت بپرسـتیم
امــروز ببــستیم دل انــدر خــم زلفــش
مــا بــستهٔ ایــن سلــسله از روز الــستیم
آن کس که نظر بر رخ دلخواه تو بگـشاد
بر ما ننهـد جـرم اگـر دل بـه‌تـو بـستیم
از همّــت عــشق تــو برســتیم ز کــونین
لیک از خم زلفین تو ای دوسـت نرسـتیم
بس سـعی نمـودیم دریـن وادی حیـرت
جایی نرسـیدیم جـز آنجـا کـه نشـستیم

رازی! دلِ مـــا رفـــت در آغـــاز جـــوانی

افسوس که مینـای طـرب زود شکـستیم

(۹۸)

جانا دل شکسته به‌زلفِ تـو بـسته‌ایـم

پیمان درست دار که ما دل شکسته‌ایـم

در پیچ و تابِ حلقـهٔ زلفـین دلکَـشَت

دلبسته‌ایم اگرچـه ز کـونین رسـته‌ایـم

چون آفتاب گردِ جهان سیر کـرده‌ایـم

مانند سایه بر سـرِ کویـت نشـسته‌ایـم

در دامِ عقـل دانـهٔ تکلیـف دیـده‌ایـم

چون مرغ زیرکیم ازین دام جـسته‌ایـم

رازی چو عشق جا به‌دل خسته می‌کند

ما در هوای عشق دلِ خسته خسته‌ایـم

(۹۹)

کس ندانـد غیـر حـق مـا کیـستیم

زانکـه در میخانـه صـوفی زیـستیم

از شـــعار زاهـــدان داریـــم عـــار

لله الحمـــــد از رعایـــا نیـــستیم

شهر و شهر و جابه‌جا و کو بـه‌کـو

طالـــبِ برهـــانِ شطّاریـــستیم

غافلان بـر حـالِ مـا در خنـده‌انـد
بس که ما بر حالِ خـود بگریـستیم
وصل نـی و فـصل نـی در حیـرتم
عین نی و غـین نـی پـس چیـستیم
صورت و معنی بـه‌مـا جمـع آمـده
زان گهی صـورت گهـی معنیـستیم
گاه سـیرابیم و گـه لـب تـشنه‌ایـم
گـــاه ســـاقی گـــاه مستسقیـــستیم
گـــاه مـــستانیم و گـــاهی هوشـــیار
مختلــف احــوال چــون رازیــستیم

(۱۰۰)

مـا در سـماع، گریـهٔ مـستانه مـی‌کنـیم
یک جرعه خورده پا در خمخانه می‌کنیم
چون خاک را نصیبه ز جامِ[۱] کرام هست
دریوزه‌ای ز سـاقی و پیمانـه مـی‌کنـیم
ای گنج[۲] رایگان چو تو ویرانـه دوسـتی
ما خانه در هـوای تـو ویرانـه مـی‌کـنم

۱. نسخهٔ خطّی: جامم.
۲. همان: کنج.

صد چاک می‌شود دلِ شانه ز رشکِ مـا
چون زلف یار را به‌مژه شـانه مـی‌کنـیم
دل را بـه‌بنـد سلـسلهٔ زلـف مـی‌دهـیم
اصلاحِ حال ایـن دلِ دیوانـه مـی‌کنـیم
بی‌خانمان نه‌ایم چو مجنـون و کـوهکن
ما دشت و کوه را همه غمخانه می‌کنـیم

(۱۰۱)

ما می نخورده‌ایم و چه مستانه مـی‌رویـم
ما نی[۱] به‌سوی حضرت میخانه مـی‌رویـم
شطّاری‌ایم و مذهبِ ما ستر مـذهبی‌ـست
پوشـیده‌ایـم خرقـه و رندانـه مـی‌رویـم
منصور گفت رفت چو بی‌دست و پا به‌دار
در راهِ دوست بین که چه مردانه می‌رویـم
شمعی به‌راه مـا چـو نهـد عـشق رهنمـا
یک چرخ می‌زنیم و چو پروانه مـی‌رویـم
افسون چه حاجـت اسـت دل دردمنـد را
ما بی‌دلان ز خود به‌یک افسانه مـی‌رویـم
مطرب تو با جنازهٔ مـا ایـن ترانـه خـوان
ما در قفای جان سوی جانانـه مـی‌رویـم

۱. نسخهٔ خطّی: نا.

مسجود ناشناخته در سجده‌اند خلق
چون در خیال مسجد و بتخانه می‌رویم
ما را چو کوهکن سر تدبیر وصل نیست
مجنون صفت به‌راه تو دیوانه می‌رویم
رازی! رفیق ما شده آن یار آشنا
زان بر کنار قافله بیگانه می‌رویم

(۱۰۲)

مستم ولیک ساکن میخانهٔ خودم
گنجم[۱] نهان به‌گوشهٔ ویرانهٔ خودم
خون جگر ز کاسهٔ دل می‌خورم ازآن
مستانه در شکستنِ پیمانهٔ خودم
شمع خیال روی تو افروخت در دلم
فانوس آن خیالم و پروانهٔ خودم
تو آشنای عالم و بیگانهٔ منی
من با تو آشنایم و بیگانهٔ خودم
از آهِ آتشین من ای همنشین مترس
گر آتشم به‌سوختن خانهٔ خودم
گاهی رهین شاهدم و گاه زاهدم
رازی خراب این دل دیوانهٔ خودم

---

۱. نسخهٔ خطّی: کنجم.

(۱۰۳)

غمزه زن شد چشم و ابرو نیز هم
دشنه زن شد ترک و هندو نیز هم

بی‌وفا دانستمی معشوق را
بی‌وفا بوده‌ست و بدخو نیز هم

چشم او در ساحری چون سامری
می‌کند افسون و جادو نیز هم

لاله رنگی دارد و رخسار یار
لاله رنگ است و سمن بو نیز هم

آن کمر را چون کنم نسبت به‌مو
زانکه نازک دانم از مو نیز هم

بهر صید مرغِ دل‌ها رازیا
کاکلش دام است و گیسو نیز هم

(۱۰۴)

ای دل از سوز عشق آه مکن — طیلسانِ فلک سیاه مکن
جلوهٔ روی یار گر[1] خواهی — بر رخ غیر او نگاه مکن
کنج بیت‌الحزن غنیمت دان — روی در بارگاه شاه مکن
چون بود فقر فخر پیغمبر[2] — زینهار آرزوی جاه مکن

---

۱. نسخهٔ خطّی: اکر.
۲. مراد از پیغمبر خدا حضرت محمّد رسول اکرم[ص] می‌باشد.

زاهــدا بهــر جــاه در دنیــا ورع و زهــد دســتگاه مکــن
عمـل نیـک را بـه‌نیّت زشـت زینهــار ای پــسر تبــاه مکــن
رازیا گر بـه‌صـورتی چـو سیاه سـیرتِ خـویش را سـیاه مکـن

(۱۰۵)

از همچـو تـویی تـوان گذشـتن نتــوان بتــوان ز جــان گذشــتن
تا کـی شـبِ مـا بـه‌وعـدهٔ تـو در نالــه و در فغــان گذشــتن
بر کـوی تـو تـا سـحر نشـستن خون خوردن و خون‌فشان گذشتن
حرفـی‌سـت محـال دل فتـادن وز کوچــهٔ دلبــران گذشــتن
سخت است ز راهِ عشق گـشتن[1] سهل است ز خانمـان[2] گذشـتن
چون هر دو جهان حجاب راه است مـی‌بایـد از ایـن و آن گذشـتن
رازی! چـو ز خویـشتن گذشـتی آسـان شـود از جهـان گذشـتن

(۱۰۶)

بـود بـا حـسن جنـان بـازار لیلـی کـی چنـین
عالمی مجنون شدی گر مـی‌شـدی لیلـی چنـین
جامی از کف بوسی از لب گردشی از چشم[3] مست
داد سـاقی عاشـقان را جـامِ پـی در پـی چنـین
یک نفس در نی دمیدم محتـسب نالیـد و گفـت
سـنگ هـم در نالـه آیـد گـر بنالـد نـی چنـین

---

۱. نسخهٔ خطّی: کشتن.
۲. همان: خان و مان.
۳. همان: ار چشم.

در دلِ مـــا مـــی ز مینـــای محبّـــت ریختنـــد
داشت جم[۱] جامی چنان لیکن نبودش می چنـین
در پر از غـمدیـده پُـرنم سـنگ ره نقـش قـدم
غیــر رازی کــی کنــد راهِ وفــا را طــی چنــین

(۱۰۷)

بیـار بـاده کـه غمگـین نمـیتـوان بـودن
ز خود رویم چو خودبین نمیتـوان بـودن
چو کوهکن اگر از خود نمـیروی خـسرو
برو کـه عاشـق شـیرین نمـیتـوان بـودن
بهدیده این دلِ خون گشته را حوالـه کنـیم
همیـشه بـا دلِ خـونین نمـیتـوان بـودن
سخن ز زلـف پریـشان نمـیتـوان گفـتن
گـرهگـشای مجـانین نمـیتـوان بـودن
ز بند هر دو جهـان مـیتـوان شـدن آزاد
بـهفکـر آن و غـم ایـن نمـیتـوان بـود
بهنوبهار که تلوینِ حسن جلـوهگـر اسـت
چو عندلیب بـهتمکـین نمـیتـوان بـودن
بــدونِ دار کــه آرامگـــاهِ عـــشّاق اســت
درین دیـار بـهتـسکین نمـیتـوان بـودن

---

۱. مخفّف از جمشید است که شاهِ ایران بود.

به‌راهِ عشق چو بی‌دیـن و دل تـوان رفـتن
دگر بـه‌بنـد دل و دیـن نمـی‌تـوان بـودن

به‌عشق دوست چو رازی برآمدی از پوست
رهـینِ خرقـهٔ پـشمین نمـی‌تـوان بـودن

(۱۰۸)

جلوهٔ تو چشم موسـی برنتابـد بـیش ازیـن
بلکه کوه طـورِ سـینا برنتابـد بـیش ازیـن

هرکه ارنی[۱] گفت پاسخ لن‌ترانی[۲] می‌رسـد
غیرت از عاشـق تمنّـا برنتابـد بـیش ازیـن

اشک عـالمگیر مـا بنیـاد هـستی مـی‌بـرد
مشت خاکی سیل دریا برنتابـد بـیش ازیـن

درد سر بسیار شد هان ترک سر باید گرفت
گـردنِ مـا بـارِ دنیـا برنتابـد بـیش ازیـن

عاشقان خسته می‌میرند و می‌گویـد طبیـب
دردِ عشقت این مداوا برنتابـد بـیش ازیـن

ترک نور دیده، ای یعقوب می‌بایـد گرفـت
حسرتِ یوسف زلیخا برنتابـد بـیش ازیـن

---

۱. وَلَمَّا جَآءَ مُوسَىٰ لِمِيقَـٰتِنَا وَكَلَّمَهُۥ رَبُّهُۥ قَالَ رَبِّ أَرِنِىٓ أَنظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَن تَرَىٰنِى...، **اعراف**، آیه ۱۴۳.

۲. همان.

رازیا تا چند حسب الحکم یـاران شـاعری
این غـزل اندیـشهٔ مـا برنتابـد بـیش ازیـن

(۱۰۹)

دلا از نـاوک مژگـان حـذر کـردن تـوان نتـوان
خدنگ غمزه را جز جان سپر کردن تـوان نتـوان
ز اشکِ چشم خون پالا زمین گِل شد چه مشکل شد
ببین کاندر غمش خاکی به‌سـرکردن تـوان نتـوان
چو از زنجیر مجنون را بـرون کـردن نمـی‌شـاید
دلـم از حلقـهٔ زلفـش بـدر کـردن تـوان نتـوان
قدش در جلوه می‌بیـنم ولـی بـا بخـت کوتـاهم
چنین سروی درین بستانِ به‌بر کردن تـوان نتـوان
نصیحت می‌کنـد زاهـد بـه‌تـرک بـاده و شـاهد
به‌قـول بـی‌هنـر تـرک هنـر کـردن تـوان نتـوان

(۱۱۰)

عـــشقم دارد بـــه‌رنـــگ مـــستان گـــاهی خنـــدان و گـــاه گریـــان
تـا لالـه شـکفت گـشت پیـدا داغی کـه دلـم نهفـت در جـان
از روز الـــست نـــسبتی هـــست در زلـــف تـــو و دل پریـــشان
چشمی که شبی به‌خواب دیـدت در خواب رود شبی چـه امکـان
رازی چـو نمانـد قـدر دانـش داناست کسی که گـشت[۱] نـادان

---

۱. نسخهٔ خطّی: کشت.

(۱۱۱)

گـــر تمنّــا داری ای دل بــا ســلیمان[۱] زیــستن

چون پری مــی‌بایــدت از خلــق پنهــان زیــستن

چون غمِ نــادان شــود تحویــل دانــا ای حکــیم

عــین دانــایی بــود دانــسته نــادان زیــستن

یا سخن ســنجیده گفــتن یــا زبــان بــستن از آن

به‌که حرفــی گفــتن و عمــری پــشیمان زیــستن

زندگانی چون کنی بی‌غم چو می‌ترسی ز مــرگ

مرگ تــا دشــوار باشــد نیــست آســان زیــستن

در طریقت رسم مرگ و زندگی دانی که چیست

شاد و خندان مردن و مغمــوم و گریــان زیــستن

خانهٔ هــرکس کــه ســازد عــشوهٔ لیلــی خــراب

مثــل مجنــون مــی‌توانــد در بیابــان زیــستن

بــر زلیخــا زنــدگانی در گلــستان مــرگ بــود

چون که نپسندید یوســف را بــه‌زنــدان زیــستن

مردن اندر عشق و بردن سینهٔ پــر غــم بــه‌چــاک

به‌که بی‌روی تو در شــب‌هــای هجــران زیــستن

گر از این حسرت بمیــرم ای پــسر معــذور دار

جانِ مــن زیــن بیــشتر در هجــر نتــوان زیــستن

---

۱. حضرت سلیمان علیه‌السّلام پیغمبر خدا بودند. راجع به‌ایشان رجوع کنید به‌سوره‌های النّمل، آیه ۱۵-٤٤، السّبا، ۱۲، الصّاد، ۳۰-۳۹ در قرآن مجید.

زلف چون زنّـار ترسـازاده مـی‌گویـد بـه‌طنـز
دل بـه‌خوبـان دادن و آنگـه مـسلمان زیـستن
عقلِ کل[۱] گوید به‌رازی عمر ضایع کردن اسـت
بـر امیـد جـاه دل دربنـد سـلطان زیـستن

(۱۱۲)

من آن مستم که در مستی تراود صد خمار از من
به‌جز مخموری و مستی نیایـد هـیچ کـار از مـن
ز سوز سینه سر تا پای من چون شمع مـی‌سـوزد
ولی در دامـن همـدم نیفتـد یـک شـرار از مـن
چه کردی ای قضا با من چو عرض عشق می‌دادی
مـرا مختـار کـردی و ربـودی اختیـار از مـن
شـدم خـاک[۲] درت امّـا بـه‌آب دیـده محتـاجم
کـه بـر آینـهٔ طبـعِ تـو ننـشیند غبـار از مـن
مرا در دل امید و حـسرتِ بـوس و کنـار از تـو
ترا در سر که چون سرو روان گیری کنار از مـن

(۱۱۳)

در عـشق کـام دل نکنـد مـردِ آرزو
زان گـشته اسـت بـر دل مـا سـرد آرزو

---

۱. عقل کل به‌معنی معرفت الهی است.
۲. نسخهٔ خطّی: خاکدرتَ.

از درد مـــی‌رمیـــد دل دردمنـــد مـــا
تـــا درد عـــشق یافـــت کنـــد درد آرزو
هرکس به‌سرخ و زرد جهـان آرزو کنـد
ما راسـت اشـک سـرخ و رخ زرد آرزو
زاهد بهشت خواهد و رازی لقای دوست
هرکس به‌قـدر همّـتِ خـود کـرد آرزو

(۱۱۴)

از دیـده رفتـه‌ای و بـه‌دل جـای کـرده‌ای
چشمم از این غم است که خون‌زای کرده‌ای
رخ را نهفتـــهٔ قـــدِ زیبـــا نمـــوده‌ای
باز این چه فتنه اسـت کـه برپـای کـرده‌ای
ســرو قــدت بــود چمــن آرای عاشــقان
ای آنکــه ســرو را چمــن آرای کــرده‌ای
همخانــه‌ای و همــره و از نــاز خلــق را
در راهِ کعبــه بادیــه پیمــای کــرده‌ای
جـان در تـنم نمانـده و تـن در نمـی‌دهـد
یا رب سرشتِ حسن چه خود رای کـرده‌ای
زان رو سـرت برنـد چـو منـصور ای کـدو
می خورده‌ای و سـرِّ خـم افـشای کـرده‌ای
رازی! مــشو ز تلخــی ایّــام تلــخ‌کــام
طـوطی طبـع را چـو شـکر خـای کـرده‌ای

(۱۱۵)

تـا بـه‌آهنـگ سـفر ناقـه روان سـاخته‌ای

نقل و تحویل خود از دیده به‌جان سـاخته‌ای

غمـزه‌ای کـرده نقـابی بـه‌رخ انداختـه‌ای

دیـدۀ غمزدگـان را نگـران سـاخته‌ای

چه گدا و چه توانگر چه مسلمان و چه گِبـر

همه در حسرت تو خوش به‌جهان سـاخته‌ای

عشق مجنون ز من ار نشو و نما یافته اسـت

حـسن پیرانـۀ لیلـی تـو جـوان سـاخته‌ای

حسن و عشق است که با عقل و جنون می‌سازد

ما به‌این سـاخته‌ایـم و تـو بـه‌آن سـاخته‌ای

نتوان سـاخت بـه‌عـشق صـنم عربـده سـاز

کی ندانست که رازی تو چه سان سـاخته‌ای

(۱۱۶)

دلـم جـز دردسـر از سـر ندیـده

سـر از دل جـز غـمِ دلبـر ندیـده

به‌یک نشتر دو دل خونین کند عـشق

به‌جز مجنون کس این نـشتر ندیـده

مژه خونریز و هرچـشمی نمـک‌بیـز

به‌ایـن لـذّت کـسی خنجـر ندیـده

اگــر حُـسنی بـه‌عــالم دیــده دیــده
خیالـــت دیـــده و دیگـــر ندیـــده

بدون ایــن نظـر گـر دیـده چـشمی
صـــدف را دیـــده و گـــوهر ندیـــده

مرا بـر در تـو عمـری دیـده لـیکن
تـرا مـن یـک نفـس در بـر ندیـده

(۱۱۷)

دلم بـرد زلـف نگـاری چـه چـاره
چو زلفش شدم بی‌قراری چه چـاره

هزاران غم از عـشق او مـی‌شـمارم
نگیرد غمـم در شـماری چـه چـاره

بر آنم کـه یـک دم بگیـرم کنـارش
گر از خود نگیرم کناری چـه چـاره

اگر در برم نیست آن گل چه درمـان
وگر در دلم هست خاری چه چـاره

مــن و عـــشقبازی و بـــی‌اختیـــاری
ندارم در ایـن اختیـاری چـه چـاره

مـرا گـویی از عاشـقی دل نگـه دار
شدم بیدل از عشق یاری چـه چـاره

چو از عشق و مستی نداری گریـزی
ترا رازی از قتل و داری چـه چـاره

(۱۱۸)

ز جام عشق سرمستم من و مخمور یعنی چـه

ز قرب و بعد وارستم من و مهجور یعنی چه

سرم تا بر درش از خاکساری یافت سـیمایی

تمنّای سـریر قیـصر[۱] و فغفـور[۲] یعنـی چـه

محبّت پـس غیـور آمـد انانیّـت[۳] نمـی‌تابـد

در این حضرت انا الحق گفتن منصور یعنی چه

ترا در جلوه می‌دانم به‌هـر حـالی و حیـرانم

که از خود رفتن موسی و کوهِ طور یعنی چه

نسیم زلف یا بادی ز دامـن بـس بـود رازی

به‌بعث کشتگان عشق نفخِ صـور یعنـی چـه

(۱۱۹)

ز غمــزهٔ کــه نهــانی درونِ جــان زده‌ای[٤]

به‌حیرتم که چنین زخـم چـون نهـان زده‌ای

---

۱. به‌زبان رومی قیصر آن بچّه را می‌گویند که از بطنِ مادرش او را چاک کرده بیرون می‌آرنَد. چنانکه نخستین شاه روم به‌نام اگستس همین طور تولّد شده بود لذا وی را به‌قیصر ملقّب کردند. فعلاً هر شاه را قیصر می‌گویند. (ر.ک: به‌لغات سعیدی، ص ٤١٤)

۲. این واژه محرف از بغفور است که مشتق از واژهٔ سانسکریت «بهاگا پترا» می‌باشد. در زمانهٔ قدیم شهنشاه چین فغفور لقب می‌کرد و شاهان خانوادهٔ اشکانی خودشان را فغفور می‌گفتند و نیز درَ کشور چین جایی است که ظروفِ چینی آن شهرت دارند. (ر.ک: به‌مجیب‌الرّحمن، ص ۱۷۵).

۳. در نسخهٔ خطّی امنیت دارد.

۴. در قدیم و در نسخهٔ مؤلّف «زده‌ای» را به‌شکل «زدهٔ» می‌نوشتند.

مــن از ســر مــژه و ابــروی تــو دانــستم
که این خدنگ نهان از همـین کمـان زده‌ای
عیــان ز دیــدهٔ خونبــار گــشت وز تــن زار
که هم به‌دل‌زده‌ای زخم و هم به‌جـان زده‌ای
میان زلف و رخ تو رهی‌ســت بــس باریــک
تو راهِ دین و خــرد در همــین میــان زده‌ای
چــو عاشــقان ز غمــت بیــدل‌انــد ای دلبــر
دلت نسوخت کــه بــر قلــب بیــدلان زده‌ای
بــه‌غمــزه‌ســازی خــون کــرده‌ای دلِ رازی
بــرین نــشانه عجــب تیــر بــی‌نــشان زده‌ای

(۱۲۰)

صــبحدم بــاد صــبا آورد بــوی تــازه‌ای
غالباً در زلف مـشکین رُسـته مـوی تـازه‌ای
هر دم از جذباتِ عشق و از تجلّیـات حُـسن
مـا و چـشم تـازهٔ معـشوق و روی تـازه‌ای
تا گلی بر گلبن است و تا دلی در بلبل است
هر سحر دارند با هـم گفـت‌وگـوی تـازه‌ای
اندرین میخانه از جوشِ محبّـت یـمِّ[1] عـشق
پُر کند از رشـحه‌ای هـر دم سـبوی تـازه‌ای

---

۱. نسخهٔ خطّی: خم.

مـا اگـر آلـوده دامـانیم چـشمِ اشـکبار
می‌دهد هر لحظه ما را شست و شوی تازه‌ای

سینه تنگی می‌کند از بس که بـرهم دوختـیم
چـاک‌هـای تـازه را هـر دم رفـوی تـازه‌ای

اختلافِ عاشقان چـون بنگـری منکـر مـشو
هـر دلِ مـشتاق دارد جـستجوی تـازه‌ای

آن انا الحق گفت و این آواز سبحانی کـشید
نـشئهٔ هـر دور دارد هـای و هـوی تـازه‌ای

رازیا تو عشوهٔ دنیـا مخـر کـاین گنـده پیـر
هر شب و هر روز دارد میـل شـوی تـازه‌ای

(۱۲۱)

آدمی را اگر از خـویش خبـر مـی‌بـودی
نغمـهٔ عـیشِ بـه‌قـانونِ دگـر مـی‌بـودی

واعظ ار خرقـهٔ سـالوس نکـردی در بـر
بی‌گمان[1] در سخن وعـظ اثـر مـی‌بـودی

دست بر سر زدمـی از غـمِ ابنـای زمـان
شورِ شیرین دهنان گرنه به‌سـر مـی‌بـودی

جگری داشتم از کاوشِ مژگان خون شـد
این دلِ سوخته هم کاش جگر مـی‌بـودی

---

۱. نسخهٔ خطّی: بی‌گمان نقطهٔ ب افتاده است.

تیشه بر سر نزدی کوهکن از دستِ رقیب

اگـرش پیکـرِ شـیرینِ نظـر مـی‌بـودی

دست در حلقهٔ آن زلـف پریـشان زدمـی

مـددِ بخـت پریـشانم اگـر مـی‌بـودی

رازیـا نـرخِ متـاعِ تـو نگـشتی کاسـد

گر درین عصر خریـدار هنـر مـی‌بـودی

(۱۲۲)

ای که مستی دگرچـه مـی‌خـواهی

مست هـستی دگرچـه مـی‌خـواهی

بـاده خـوردی و از غـم دوجهـان

بـاز رسـتی دگرچـه مـی‌خـواهی

در حنـا دسـت بـسته دل بـردی

جَلددسـتی دگرچـه مـی‌خـواهی

دل ربـودی و جـای دل ای غـم

خود نشـستی دگرچـه مـی‌خـواهی

عابـدا تـو خـدا چـه مـی‌جـویی

خودپرستی دگـر چـه مـی‌خـواهی

ای کـه دل را بـه‌زلـف دلـداری

بـاز بـستی دگـر چـه مـی‌خـواهی

رازی! از نخـلِ عـشق، شـاخ امیـد

چون شکستی دگـر چه می‌خـواهی

(۱۲۳)

بــه‌نظـاره رفـت عمـری نظـرم ندیـد رویـی

به‌طلب گذشــت دَوری نرسـید پـا بـه‌کـویی

دل مــن بــه‌بنــد زلفــی گذرانــد روزگــاری

نه چو نافه یافت بویی نه چو شانه یافت مویی

شبِ غم ندید صـبحی ندمیـد صـبح وصـلی

نــشکفت دل بــه‌بـادی نرسـاند بـاد، بــویی

دلِ من به‌هوش آمد، غـم دل بـه‌جـوش آمـد

هله می‌فـروش یـک دم بـه‌لـبم بنـه سـبویی

همه کس تویی از آن رو تو به‌هیچ کس نمانی

همه سو تویی از آن رو[1] تو نه ای به‌هیچ سویی

دلِ مــا هواپرســتان ز کجــا و ذکــر هوهــو

به‌هوای هـای وهـویی بکنـیم هـای وهـویی

(۱۲۴)

جــزاک[2] الله ای ســاقی بــده مــی

که راهِ عشق در مـستی شـود طـی

نظـر کــردم بــه‌موجــوداتِ اشـیاء

ندیدم بهتـر از مـی در جهـان شـی

---

۱. نسخهٔ خطّی: ازان ره.

۲. به‌معنی خدایت پاداش بدهد.

مجـــانین[1] الوفـــا یهـــدیکم الله

به‌نورالعشق[2] سـیروا جانـب الحـی

چـو دل دارد تهـی از ماسِـوَی الله

اثـــر دارد بـــه‌دل‌هـــا نالـــۀ نـــی

رسـد روزی غـم رازی بـه‌آخـر

خـدایا روز آخـر کـی شـود کـی

(۱۲۵)

چیست دانی بـاده؟ ابلـیس[3] مُـضل را یـاوری

جهـــل را پروردگـــاری، فـــسق را پیغمبـــری

حُسن را عصمت گداز و عشق را شـهوت طـراز

در طریقـــت رهزنـــی و در طبیعـــت رهبـــری

نفس را چو جان مساعد، روح را چون نفس، ضد

نـــزد کـــافر مـــؤمنی و نـــزد مـــؤمن کـــافری

آتـش حـرص و هـوس از قطـرۀ او شـعله زن

هست در صورت چو آبـی و بـه‌معنـی آزری[4]

---

۱. یعنی ای مجنونان وفادار خدا شما را به‌راهِ راست رهنمایی بکند و شما به‌وسیلۀ نورِ عشق به‌جانب زندگانی جاودانه مسافرت بکنید.

۲. همان.

۳. ابلیس به‌معنی خیلی مأیوس‌زده و پژمرده. اصطلاحاً نامِ آن جنّ است که مطابق به‌حکم الهی حضرت آدم را سجده نکرد و بنابراین از دربار الٰهی مغضوب و مردود شد. این را «الشیطان» هم می‌گویند. (ر.ک: به‌مولانا مودودی: تفهیم‌القرآن، ج ۱، ص ۶۴، حاشیه ۴۶، دهلی ۲۰۰۴ م، نیز ملاحظه بشود: به‌سورة البقره: ۳۴، ص ۷۱–۸۸).

۴. نسخۀ خطّی: آذر است. ر.ک: به‌این آیت: وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لِأَبِيهِ ءَازَرَ... سورۀ انعام، آیه۷۴. ☜

گرچــه اســمای مُـضل دارد مظـاهر در جهـان
لیک رازی در ضلالت نیست چون می مظهـری

(۱۲۶)

چرا اسرارِ من سرگشته‌ای خود سر به‌سـر پیچـی
به‌پایت سر نهم چون زلف خود تا چند سـرپیچی
به‌جان صیدت شوم ای زلف دلکش تا کمند آسا
چو من بر خویشتن پیچم تو بر من بیـشتر پیچـی
مپیچ ای دل به‌زلف یار[1] چون دربنـدش افتـادی
که بندت سخت‌تر گردد چو تو با دام[2] و در پیچی
تو شب بر خواب می‌پیچی و قدر شب نمی‌دانی[3]
شب قدری مگر دستی به‌دامـان بـی‌خبـر پیچـی
تو ای صاحب نظر در عرصـۀ عـالم نظـر بگـشا
چرا که بر خبر پیچـی و گـاهی بـر اثـر پیچـی

☜مورّخین هر دو نام آزر و تارخ به‌طور اسم پدر ابراهیم علیه‌السّلام ذکر می‌کنند، ممکن باشد که اسم دوم لقب بشود و بعضی می‌گویند که آزر نامِ عمّ ابراهیم علیه‌السّلام بود.، ولی این درست نیست چنانکه قرآن آزر را از حیث نامِ پدر ابراهیم علیه‌السّلام ذکر نموده است. (ر.ک: به‌قرآن کریم با اردو ترجمه و تفسیر، ص ۳۶۷، حاشیه ۳، شاه فهد قرآن کریم پرنتنگ کامپلکس، مدینه منوره، ۱۴۱۷ هجری)

۱. نسخۀ خطّی: بار.
۲. همان: بام در.
۳. همان: نمیدانی نقطۀ ن و ی افتاده است.

مرا از مردن خود نیست باکی[۱] لیک از این ترسم
که چون من بگذرم تو بـر گرفتـار دگـر پیچـی
نشانی زان میان دسـتم نمـی‌یابـد تـو ای دیـده
مگر تـارِ نظـر بـر نـام آن سـیمین کمـر پیچـی
به‌حال و قال مـردم از سـر غفلـت مپـیچ ای دل
همان بهتر که هم بر نفس خود پیچی اگر پیچـی
نه تمکینی نه تـسکینی نـه تـوقیری نـه تـدبیری
تو از خاکی نه از بادی چه هر دم در به‌در پیچی
چه می‌پیچی بـه‌هیمـان رشـتهٔ طـول امـل رازی
نه آخر ماری ای غافل چرا بر سـیم و زر پیچـی

(۱۲۷)

دوش از بر منِ رمیده رفتی — از دل نروی ز دیـده رفتـی
جیبم به کـفِ بـلا سـپردی — دامن ز کفم کـشیده رفتـی
گفتـی سـخنی و رو نهفتـی — افسون جنون دمیـده رفتـی
یک جام به‌بزمِ مـا کـشیدی — صد عربـده آفریـده رفتـی
ای دل رفتی و خون نگشتی — افسوس که نارسـیده رفتـی
رازی! تو به‌موسـمِ جـوانی — از بـار گنـه خمیـده رفتـی

---

۱. نسخهٔ خطّی: با نقطهٔ ب افتاده است.

(۱۲۸)

در مزرعـۀ جهـان ز وا سـوختگی[۱]

در خرمن خویـشم آتـش افروختگـی

این دل که همیشه از غمی گردد چاک

صـد بـار گریبـان وی ام دوختگـی

مـاییم در ایـن جهـان و جـان آزاد

آن نیـز بـه‌دسـت عـشق بفروختگـی

هرچند بـه‌هـر زبـان سـخن گفتیگم[۲]

ایـن قافیـه را بـه‌بلخـم آمـوختگی

زان گونه که ممسکان زر اندوخته‌اند[۳]

رازی‌ست در این سفر غم انـدوختگی

(۱۲۹)

صد شعله ز غـم در دلـم افروختـه باشـی

صـد داغ سـتم بـر جگـرم سـوخته باشـی

خوبان ز تو عاشـق کـشی آموختـه باشـند

امّـا تـو نـدانم ز کـه آموختـه باشـی

ناصح چه کنی چارۀ این سینۀ صـد چـاک

گیـرم کـه گریبـانِ مـرا دوختـه باشـی

---

۱. نسخۀ خطّی: سوختکی نقطۀ ت هم افتاده است

۲. همان: کفتیکم.

۳. همان: اندوخته نقطۀ ت افتاده است.

سـرمایۀ دل از نظـر انداختـۀ ماسـت

ای دل تو بـه‌خـونِ جگـر اندوختـه باشـی

یک جلوۀ حسن ار به‌دو عالم دهی از دست

یوسـف بـه‌زر ناسـره بفروختـه باشـی

بـر غمـزۀ تـو چـشمِ طمـع دوختـه رازی

لخـت جگـرش بـر مـژۀ دوختـه باشـی

(۱۳۰)

عمری‌ست کـه مـا بـاده پرسـتیم بـه‌بـویی

سـاغر بـه‌کـفِ سـاقی و مـستیم بـه‌بـویی

هـم شیـشۀ نـاموس زدسـتیم بـه‌سـنگی

هـم توبـۀ سـالوس شکـستیم بـه‌بـویی

در هجر تو ای یوسف گم‌گشته چو یعقوب

در زاویـۀ صـبر نشـستیم بـه‌بـویی

دل در شـکن زلـف تـو بـستیم و نشـستیم

چون باد از ایـن حلقـه بخـستیم بـه‌بـویی

بر روی تو چشمی که گـشادیم چـو رازی

از دیـدن غیـر تـو ببـستیم بـه‌بـویی

(۱۳۱)

سـلامی رسـیده ز عـالی‌جنـابی

که جز معذرت نیست آن را جـوابی

به‌شهر حبیبان به‌رسم غریبان
رسیدم نشستم به‌کنج خرابی
ز حالم نپرسید خلق کریمی
به‌امّید اجری به‌قصدِ ثوابی
نکردم گذر نیز بر هیچ کویی
ندارم خبر نیز از هیچ بابی
من و ذرّهٔ دردی و آه سردی
من و گوشهٔ خلوتی و کتابی
در این بحر مطلق تقیّد ندارم
به‌جز یکدم سرد مثل حبابی
خطا عفو کن چونکه من لوح دل را
فرو شستم از هر خطا و صوابی

(۱۳۲)

فرستاده‌ام دل ز بهر نثاری
به‌راه خدنگِ نگاهِ نگاری
گره بسته‌ام دم به‌دامانِ آهی
سپرده جگر را به‌جیب شراری
خیال نگاری به‌امید وصلی
گرفته کنار و نشسته کناری

گهی جان ز تن رفته چون ناامیدی
گهی نیم جانی چو امّیدواری

شبی خورده‌ام جامی از دست مستی
سری داده عمری به‌دست خماری

چه پرسی که از عشق حاصل چه داری
دل خسته‌ای، دیدهٔ اشکباری

سرشکم به‌سیل فنا داده خاکم
میانِ من و جان نمانده غباری

پس از قتل منصور می‌گفت بردار
که این بی‌قراری ندارد قراری

مزن دم ز هستی چو رازی نداری
سرانجام قتلی و سامان داری

(۱۳۳)

ملامتم مکن ای همنشین ز نادانی
فسون عشق ندانی فسانه می‌خوانی

منم که دل به‌بتی بستم و ز خود رَستم
تو دل نداده‌ای و بیدلی نمی‌دانی

نظر به‌یار حرام است و مال شبهه حلال
زهی طریقهٔ زهد و زهی مسلمانی

دلــم خــلاص نیابــد ز بنــد زلفیــنش
از این دو سلـسله نبـود بـرون پریـشانی
وصال دوست طلب می‌کنی ز خود بگذر
ز خویش تا نروی حیرت است و حیرانی
بر این سرای مجازی چه دل نهـی رازی!
که هیچ کـس نبـرد هـیچ جـز پـشیمانی

(۱۳۴)

نـداده‌ای دلِ خـود را بـه‌یـار معـذوری
ندیـده چـشم تـو روی نگـار معـذوری
ملامـتم کنـی از مـی پرسـتی و مـستی
تو می نخـورده‌ای ای هوشـیار معـذوری
ز من کنار گرفتـی کنـارم اشـک گرفـت
گهـی ز خـود نگرفتـی کنـار معـذوری
ز بیقـــراری زلـــف ســـیاه مـــاهرخی
شـبی نمانـده‌ای و بـی‌قـرار معـذوری
ز نـاوک مـژهٔ تیـر و غمـزهٔ خـونریز
چـو عاشـقان نـشدی دلفگـار معـذوری
چه گویمت که چو بلبل ز درد عشق گلی
بـه‌دل نیافتـه‌ای خـار خـار معـذوری

شکایت از تو ندارم که چون شدی ای دل

نـــداده‌انـــد تـــرا اختیـــار معـــذوری

ز جـــام گـــردش ایّـــام سرخوشـــی رازی!

ســـرت نیافتـــه درد خمـــار معـــذوری

(۱۳۵)

هرگز ندیده چشمی در ملک جلوه‌سازی

چشمی بدین سیاهی، زلفی بدین درازی

در خون دل نشستم تا با تو عهـد بـستم

من با غمت بسازم با مـن اگـر نـسازی

در کارخانهٔ عشق قسمت چنـین نهادنـد

مـا و نیازمنـدی، معـشوق و بـی‌نیـازی

تا نام ما نباشد عشق است و کـاوش مـا

تا نام عـشق باشـد مـاییم و عـشقبازی

جـز نقـشهٔ مقـابر نقـش قـدم ندیـدم

تا من قـدم نهـادم در راهِ عـشق، رازی!

ترجیع‌بند

پـــرده از رخ کـــشیده آمـــد یـــار
النّثـــار ای دو چـــشم گـــوهر بـــار

النّظـــر عاشـــقانِ شـــاهد بـــاز
الحـــذر زاهـــدانِ زهـــد شـــعار

الفتـــوح الفتـــوح بـــاده‌فـــروش
الـــصّبوح الـــصّبوح اهـــلِ خمـــار

جلـوه‌گـر گـشت یـارِ پـرده‌نـشین
غمـزه زن گـشت حُـسن در بـازار

گفـــتم ای مـــاهرو بحمـــد الله[1]
شـــد ظهـــور تـــو لازم الاظهـــار

حُـسن تـا چنـد مخفـی الجلـوه
مهـــر تـــا چنـــد ممـــسک الانـــوار

از تـــو دادنـــد عاشـــق و معـــشوق
نـــور در دیـــده رنـــگ بـــر رخـــسار

۱. تعریف و توصیف برای خداست.

بـر تـو عاشـق شـدن بـسی آسـان

در غمـت زیـستن بـسا دشـوار

حیـرت از تـو نـصیبهٔ مـستان

غیـرت از تـو نتیجـهٔ هـشیار

از که کردی نهان چو غیر تو نیست

دیـده و نوردیـده و دیـدار

جلوه‌گر باش کاین سخن شد فـاش

لمـن الملـک لله القهّـار[1]

نه من این نغمـه مـی‌سرایم و بـس

گفـت منـصور قبـل ازیـن بـردار

کـاین صـدا آیـد از در و دیـوار

لیـس فـی الـدّار غـیره دیّـار

تـا خـم بـاده باشـد انـدر جـوش

سـرِ مـا وآسـتانِ بـاده‌فـروش

جرعـه‌ای داد در ازل سـاقی

که سروشم بـه‌گـوش گفـت نیـوش

تـا ابـد مـست آن مـی‌ام ز انـسان

کـز جهـانم برنـد دوش بـه‌دوش

---

۱. یعنی مالک این ملک کیست؟ سوای خدای جبّار و قهّار هیچ کس ملکیّت ندارد. این آیت قرآن این طور به‌تکمیل می‌رسد. لِمَنِ ٱلْمُلْكُ ٱلْيَوْمَ لِلَّهِ ٱلْوَاحِدِ ٱلْقَهَّارِ (غافر: ١٦).

از ازل تـــا ابـــد بـــه‌جـــان دارم
حلقـهٔ پیـر مـی فـروش بـه‌گـوش
یوسف ار یـافتی بـه‌هرچـه تراسـت
ای زلیخـــا بخـــر دگـــر مفـــروش
کـــار مـــستان بـــود خروشـــیدن
چون نه ای مـست رازیـا مخـروش
کشش دوست اصل کوشش ماسـت
گر ترا آن کـشش کـشید بـه‌گـوش
ای اُصَـــمّ از چنـــین نـــوایی غـــم[1]
باز کن گوش هوش و خوش می نوش
کـــاین صـــدا آیـــد از در و دیـــوار
لیـــس فـــی الـــدّار غـــیره دیّـــار

دوش در جلـــوه آمـــد آن طنّـــاز
گفـتم ای جلـوه‌سـازِ عـشوه طـراز
ای مجـــــسّم ز نـــــاز و اســـــتغنا
ای مقـــــدّس ز افتقـــــار و نیـــــاز
بـــی‌خبـــر چنـــد از غـــم عـــشّاق
بی‌اثـر چنـد در تـو سـوز و گـداز

---

۱. نسخهٔ خطّی: اعم.

از دو عـــالم گزیـــده‌ایـــم تـــرا
کـارِ مـا را بـه‌یـک کرشـمه بـساز
ای دریغـا نـداد دسـت بـه‌هـم
بخـت کوتـاه مـا و زلـف دراز
حـال دل دیـده آشـکارا کـرد
اشـک مـا رفتـه رفتـه شـد غمّـاز
آه از انجـام عـشق تـا چـه شـود
دل و دیـن شـد ز دسـت در آغـاز
نیـست عـشق مجـازی از رازی
از حقیقـی بـه‌نـزد مـا ممتـاز
در صـور جلـوه‌گـر بـود معنـی
فـی الحقیقـة حقیقـت اسـت مجـاز
عشق از حسن و عاشـق از معـشوق
نیـست ممتـاز نـزد محـرم راز
نغمـهٔ خـوش شـنیدم از مطـرب
چونکه شد مست و گشت زمزمه‌ساز

کـاین صـدا آیـد از در و دیـوار
لیـس فـی الـدّار غـیره دیّـار

ساقی ساده ساغرِ پُر می
کی توان زیستن مسلمان؟ کی؟
غمزه زن داد جام و گفتا هان
قطره زن گشت اشک و گفتم هی
گردش چشم و ساغرِ لبریز
من تُنُک ظرف و دور پی در پی
گفت این راه دور ای مغرور
نتوان کرد جز به‌مستی طی
دلِ مرده به‌باده زنده شود
و من الماء کلّ شی حی[1]
چون نیوشیدم این بنوشیدم
مثل مجنون می از کف لیلی
عشق با مستی و جنون پیوست
گفتم ای ساکنان حضرت حی
جمله اشیاء سوای جلوهٔ حُسن
عندکم شی و عندنا لا شی[2]
این و آن من[3] و تو و تو و او
هست شرح ظهور وحدت وی

---

۱. یعنی از آب هر چیزی زندگانی یابد.
۲. یعنی شما چیزی دارید و ما هیچ چیزی نداریم.
۳. در نسخهٔ خطّی: آن و من.

در خرابات دوش مغبچه‌ای[1]
خوش ترنّم نمود با دف و نی
کاین صدا آید از در و دیوار
لیس فی الدّار غیره دیّار

ای خداوند مال و عزّ و علا
ماشغلتم بنشأة الاولی[2]
رو به‌او کن که بازگشت به‌دوست
فلَه الکلّ من له المولی[3]
چون درآمد به‌جلوه قامت یار
قُلتُ سبحان ربّی الاعلی[4]
آنچه من از غم تو دیدستم
ما رأی القیس من غم اللیلی
سوختیم از فراق و دم نزدیم
الهوی فی قلوبنا اولی[5]

---

۱. بچّه‌هایی که خوب‌رو و خوردسال هستند در میخانه فریضهٔ ساقی بجا می‌آورند آنها را مغبچه می‌گویند. این اصلاح عمومی است که برای ساقیان بکار می‌برند. (ر.ک: به‌پروفسور مجیب‌الرّحمن، ص ۲۰٤).
۲. تا وقتی که شما از نخستین گرفتار نشو و نما باشید.
۳. کسی که با او مولی است او را کُلَ حاصل است.
۴. گفتم که پاک و منزّه است آن خدای متعال که عظمت و بزرگی دارد.
۵. در غم لیلی وی قیس را ندید.

گفـت برهـان دیـن بـه‌گـوش دلـم
لا تقـل لـی و لـک و مِـن و الـی[۱]

کـاین صـدا آیـد از در و دیـوار
لیـس فـی الـدّار غـیره دیّـار

نـاگرفتی بـه‌دسـت دسـتهٔ گـل
گل هم از دست رفـت چـون بلبـل
تـا گـشادی گـره ز طـرّهٔ زلـف
صـد گـره بـست در دلِ سـنبل
رنـگ از لالـهٔ تـو بـرده بهـار
نـشئه از نـرگسِ تـو یافتـه مُـل
مـن بـه‌بـوی تـو رو کـنم هرسـو
طلـبُ الجـزء و مـن اراد الکُـل[۲]
سـالکان را در ایـن طریـق دقیـق
کـرده سرگـشته اخـتلاف سُـبُل
چـون دل عاشـقان پریـشانند
گـاه در زلـف و گـاه در کاکُـل
صـبحدم گـل کـشید رخ ز نقـاب
بلبـل انـداخت در چمـن غلغـل

---

۱. در دل ما صحبت اولی است.
۲. کسی که عزم کرد که کل بیابد وی جزء طلب کرد.

کـاین صـدا آیـد از در و دیـوار

لیـس فـی الـدّار غـیره دیّـار

چـون حبـابیم مـا دریـن دریـا

زآب دارد حبـاب نـشو و نمـا

جسم ما آب و اسم ماست حباب[۱]

متعـیّن بـه‌عـین مـا شـده مـا

مبـدأ[۲] مـا معـاد مـا همـه بحـر

یک نفس ایـن معـاش ماسـت هـوا

بحـر مـوّاج و مـا همـه امـواج

موج را خود کجـا رسـد مـن و مـا

دمبـدم صـد حبـاب بـر رخ آب

گـاه پیداسـت گـاه ناپیـدا

بحـر مـی‌جوشـد و همـی گویـد

جز به‌مـا خـود حبـاب را چـه بقـا

ای حبـابی کـه غـافلی ز محـیط

تو بـه‌خـود هـست نیستی بـه‌خـدا

بـه‌کـه از خـود روی و آب شـوی

تـا بیـابی بقـای بعـد فنـا

---

۱. نسخهٔ خطّی: حباب نقطهٔ ب افتاده است.

۲. همان: میداء.

آب شو آب و گوش نِـه بـر خـاک
شـــاید ار بـــشنوی بـــدین اصـــغا[۱]
کـــاین صـــدا آیـــد از در و دیـــوار
لیـــس فـــی الـــدّار غـــیره دیّـــار

۱. در حوض معنی این واژه «گوش نهادن» نوشته است.

ساقی‌نامه

دلا صــبح شــادی‌ســت چــون خفتــه‌ای
بهـــارِ جـــوانی‌ســـــت نـــشکفته‌ای
چـــرا چـــون گـِــل چیـــده پژمـــرده‌ای
چـــو مینـــای بـــی‌بـــاده افـــسرده‌ای
اگر غنچـهٔ غنچـه خنـدان خـوش اسـت
وگــر شیــشهٔ بــزم رنــدان خــوش اســت
نه هر غنچه یک روز لـب بـست و بـس
نه هر شیشه یـک بـار بشکـست و بـس
به‌هر صبح چون غنچه بستن خوش است
به‌هر دم چو شیشه شکستن خوش اســت
اگـــر بـــا تـــو غـــم اشـــتلم[1] مـــی‌کنـــد
رهِ عـــیش را هـــوش، گـــم مـــی‌کنـــد
بـــه‌پیـــر مغـــان جـــو پنـــاه از ســـتم
رهِ میکـــــده گیـــــر و واره ز غـــــم

---

۱. به‌معنی تندی و غلبه و زور و تعدّی کردن باشد بر کسی و به‌زور چیزی گرفتن (ر.ک: به‌دهخدا: حرف «ا»، ص ۲٦۳۹).

ز غـم در جهـان هـیچ کـس وا نرسـت
مگـــر آنکـــه در بـــزمِ مـــستانِ نشـــست

شـدی مـست و شـد دورهٔ غـم تمـام
کـــه دورِ دگـــر نیـــست در دورِ جـــام

نگـــویم مـــنش جـــامِ[1] گیتـــی نمـــا
کــه چــون دور جــم شــد بــه‌بـادِ فنـا

بـل ایـن جـامِ جـام حقیقـت‌نماسـت
کــه معجــون خــاکش بــه‌آب بقاســت

چو در دست سـاقی دهـد مـی فـروش
ز هـــر قطـــره آرد دلـــی را بـــه‌جـــوش

چـــو گیـــرد بـــه‌کـــف ســـاقی مهرچهـــر
عـــرق آرد از رشـــک بـــر چهـــره مهـــر

چنـین جـام در دسـت آن سـاقی اسـت
که جـام و کفـش تـا ابـد بـاقی اسـت[2]

ز رشـک زمـین نـه فلـک در خـروش
چـو خاکـست از جـام او جرعـه نـوش

---

۱. آن جامِ مخصوص است که در تصرّف بادشاه جمشید بود. این یک نوع جامِ طلسماتی بوده که دران هفت سطر کشیده بود و هر سطر احوال کشور مخصوص انکشاف می‌کرد که ازان احوال هفت اقلیم معلوم می‌گشت. همین سبب آن را جامِ جهان‌نما یا جامِ گیتی می‌گویند. (ر.ک: به‌مجیب‌الرّحمن، ص ۷۹).

۲. نسخهٔ خطّی: باقیست.

نگویم کـه جـام اسـت و دوری شـراب

کـــه نـــور اســـت در کاســـهٔ آفتـــاب

کنـــد قطـــره‌اش کـــار آبِ حیـــات[1]

دهـــد مـــرده دل را حیـــات و ثبـــات

ازیـــن بـــاده هـــرکس کـــه بیهـــوش شـــد

روان چـــون ســـبو دوش بـــر دوش شـــد

نـــه هـــر ســـر ازیـــن بـــاده مـــستی کنـــد

نـــه هـــر زنـــده دعـــوای[2] هـــستی کنـــد

نه هـر کـس کـه خواهـد بنوشـد مُـدام

نه هر لـب کـه تـر شُـد در آرد بـه‌کـام

به‌جز عاشـق ایـن مـی نیـارد بـه‌دسـت

شـــده قـــسمتِ عاشـــقان از الـــست

ز خمخانـــهٔ عـــشق جُـــو ایـــن شـــراب

کـــه آنجاســـت معمـــور و عـــالم خـــراب

---

۱. چشمه‌ایست در ظلمات در سرزمین عرب که هر که آب از آن بخورد به‌طول حیات بکشد. حضرت خضر آب حیات نوشیده زندگانی جاودانه دریافت کردند، بعد از آن خدای متعال این را مخفی گردانید، لذا چون ذوالقرنین به‌تلاش آبِ حیات رفت نیافت و نامراد گشت. این را آبِ حیوان، آبِ زندگانی، آبِ بقا و آبِ خضر وغیره هم می‌نامند. و در اصطلاحِ سالکان عشق و محبّت است که هر که از آن بچشد او هرگز معدوم نگردد. (ر.ک: به‌منشی محمّد بادشاه صاحب، فرهنگ آنندراج، لکهنؤ، ص ۱۱، ۱۸۸۹ م، و پروفسور مجیب‌الرّحمن، ص ۲۲).

۲. نسخهٔ خطّی: دعوی.

چــو جــام از ســبو گیــر شُــرب مــدام
ســبو را چــو خُــم کــرده قــایم مقــام

ز خُــم بــی‌وســاطت گــرفتن خیــال
بــدون خُــم از تــاک جــستن محــال

شــرابی‌ســت ایــن از خــم لایــزال
بــه‌جمعــی حــرام و بــه‌بعــضی[۱] حــلال

یکــی بــاده دیــد و یکــی دیــد جــام
مر آن را حـلال اسـت و ایـن را حـرام

یکــی را کــه شــد نــور ســاقی پدیــد
در آن بـــادهٔ و جـــام را محـــو دیـــد

مـــراو را بـــود مـــی پرســـتی کمـــال
کــه مــست اســت از ســاقی ذوالجمــال

بیـــا ســـاقیا تـــا رود غـــم ز دل
چه غم چـون رود یـاد خـود هـم ز دل

بـــه‌آواز مـــستان یکـــی گـــوش نـــه
بیـــا و بیـــار و بگیـــر و بـــده

مــرا غــم گرفــت و تــویی غمگــسار
قــسم مــی‌دهــم ســاغرِ مــی بیــار

---

۱. نسخهٔ خطّی: ببعضی

به‌عشقی که این باده از جام اوست
به‌حُسنی که این عشق بر نام اوست
به‌رویی که گلزار خندان از اوست
به‌چشمی که هر دیده گریان از اوست
به‌مژگانِ خونریز آن چشم مست
که هندوی مستی‌ست[1] دشنه به‌دست
به‌شیرینی آن لب شیرمست
که نامش به‌لب آمد و لب ببست
به‌آن کاکل خوش‌تر از سنبلش
به‌زلفی پریشان‌تر از کاکلش
به‌موی خم اندر خم پیچ پیچ
به‌نام زبانی که جز نام هیچ
به‌بویی که گل غنچه بگشاد از او
به‌خویی که فریاد فرهاد از او
به‌قدّی که در راستی شد عَلَم
بود راست گر گردد از ناز خم
به‌پایی که هرگز نشد دسترس
به‌دستی که بربست دستِ هوس

---

۱. نسخهٔ خطّی: مستی است.

بـه‌نـازی کـه نـاز اسـت بـا سـاز از او
سـزد گـر کنـد نـاز او نـاز از او

بـه‌آن غمـزه کـان بـر دلِ غمـزده
بهـر یـک نگـه نـاوکِ غـم زده

بـه‌آن شـانهٔ محـرمِ مـوی او
بـه‌آیینـهٔ عاشـق روی او

بـه‌آن سـرمهٔ طالـبِ چـشم یـار
کـه روزش سـیه گـشته در انتظـار

بـه‌آن وسـمهٔ مـست ابـروی او
کـه ابـرو نـدارد نظـر سـوی او

بـه‌جـامی کـه لـب بـر لـبش مـی‌نهـد
بـه‌خـالی کـه بـر غبغـبش مـی‌نهـد

بـه‌آن نغمـهٔ دلکـش بـزم یـار
کـه از عـشق مـی مـی‌تـراود ز تـار

به‌چشمی کـه یـک لحظـه آن روی دیـد
به‌رویـی کـه بـر خـاک کـویش رسـید

بـه‌بـادی کـه از زلـفِ او بـوی بـرد
بـه‌پـایی کـه راهـی بـدان سـوی بـرد

بـه‌سـوز زبـانی کـه در ذکـر اوسـت
بـه‌آرام جـانی کـه در فکـر اوسـت

بـــه‌دل بـــردنِ یـــار و دلـــداری‌اش
بـــه‌غـــم دادنِ او و غمخـــوری‌اش

بـــه‌آن گـــردن و آن حمایـــل قـــسم
بـــه‌آن شـــیوه و آن شـــمایل قـــسم

ز خُـــم در ســـبو بـــادهٔ نـــاب ریـــز
ببـــین خـــواب جـــام و بـــرو آب‌ریـــز

بـــه‌دســـتی قـــدح‌گیـــر و دســـتی ســـبو
بـــه‌مـــستان بگـــو هـــان کلـــوا واشـــربوا[1]

نخـــستین بـــه‌مـــن ده کـــه مـــستی کـــنم
چـــو مـــستی کـــنم شـــرح هـــستی کـــنم

بگـــریم بنـــالم بگـــویم چـــو نَـــی
نـــیَم مـــن بـــه‌جـــز نفخـــهٔ عـــشق و مَـــی

فـــشانم سرشـــک از غـــمِ هجـــر یـــار
نـــــشانم ز راهِ وصـــــالش غبـــــار

دهـــم خـــاک تـــن را بـــه‌ســـیلِ سرشـــک
به‌شوقی که بـر مـن بـرد مـرگ رشـک

بـــه‌جـــان عـــیش بـــی‌منّـــت تـــن کـــنم
بـــه‌کـــنج خرابـــات مـــسکن کـــنم

---

۱. وَإِذِ ٱسۡتَسۡقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوۡمِهِۦ... كُلُواْ وَٱشۡرَبُواْ مِن رِّزۡقِ ٱللَّهِ وَلَا تَعۡثَوۡاْ فِي ٱلۡأَرۡضِ مُفۡسِدِينَ. (بقره: ٦٠).

ز خودرستگان را صلایی زنم
به‌خودبستگان پشت پایی زنم

کنم عشرت‌آباد غمخانه را
کشم در بر آن یارِ همخانه را

لبالب کنم ساغر باده را
نهم لب به‌لب ساقی ساده را

به‌چشمش ببینم که از یک نگاه
چه سان می‌کند خانهٔ دین سیاه

به‌زلفش بپیچم به‌مانند مست
که چون بست صد دل بهر یک شکست

به‌خالش بگویم که سودا فزاست
دلم خون شد و این سویدا به‌جاست

بگیرم سر آستینش به‌دست
به‌دستش زنم دست گردم چو مست

کشم سخت مستانه اندر برش
دهم دل به‌یک غمزهٔ دلبرش

به‌یاد مغنّی غزلخوان شوم
ز پا تا به‌سر گوش[1] چون جان شوم

---

۱. نسخهٔ خطّی: کوش.

از این باده هر دل که شد در خروش
به‌صوت مغنّی نهد گوش هوش
ایا مطربِ ما کجایی کجا
که از یاد تو می‌رود دل ز جا
بیا دستِ مستانه بر تار زن
بزن ناخنی بر رگ جان من
به‌تنبورِ خاموش ده گوشمال
چو هشیار بنشین چو مستان بنال
به‌یاد آر دل را نوایی الست
خروشی در آن کن به‌هشیار و مست
به‌یک نغمه صد غم ز دل دور کن
رگِ دلکش و تار تنبور کن
به‌آهنگ زیر و به‌آوازِ زار
ببر دل ز جای و ز دل غم برآر
بخوان قصّهٔ حُسنِ رخسارِ یار
که ماهی بود بر زمین بی‌غبار
حدیثی از آن سرو قامت بگو
خبر از قیامِ قیامت بگو
به‌آهنگ دلکش به‌صوت بلند
بگو زان قد و قامتِ دلپسند

بیـان کـن از آن چـشم دلکـش نگـاه
کـزان خانـهٔ عقـل و دیـن شـد سـیاه

بگـو نـاوک غمـزه چـون مـی‌زنـد
که تا دیـده دل جـوشِ خـون مـی‌زنـد

حـدیث لـبِ لعـلِ مـی خـوار کـن
ز حـسرت دلِ مـست، هـشیار کـن

ز شـیرینی از لـب بینـدد لـبش
ز چـاهِ ذقـن گـوی و از غبغـبش

ز زلفـین چـون سنبلـستان بگـوی
بـه‌بلبـل حـدیثِ گلـستان بگـوی

سـرودی بـه‌گـوشِ دلِ مـست زن
بـه‌زنجیـر صـبر جنـون دسـت زن

چـو دسـتت بـه‌نـی آسـتین برزنـد
بـه‌دامـانِ جـان شـعله‌ای سـرزند

فـشانیم از آسـمان آسـتین
بچینـیم دامـان ز روی زمـین

متـاعِ دنـی را بـه‌دونـان دهـیم
دل و دیـن و جـان را بـه‌جانـان دهـیم

بـه‌کـنج خرابـات گیـریم جـای
نـدانیم پـا از سـر و سـر ز پـای

اگـــر مثـــل مـــستان بـــرآریم دســـت
گـــشاییم چـــشمی بـــه‌آیـــین مـــست

مگیـــــریم جـــــز ســـــاغر بـــــاده‌ای
نبینـــــیم جـــــز ســـــاقی ســـــاده‌ای

نـــــدانیم در گوشـــــهٔ میکـــــده
کـــه رفتـــه ز دنیـــا، کـــدام آمـــده

مبـــرّا شـــویم از غـــم و وسوســـه
چـــه از خانقـــاه و چـــه از مدرســـه

کـسی را کـه صـاحب مقامـات نیـست
مقـــامی چـــو کـــنج خرابـــات نیـــست

چـه خـم‌هـا در آن خـاک جوشـیده‌انـد
چـــه مـــستان در آنجـــا خروشـــیده‌انـــد

هر آن کس که چل سال از خـو نَرَسـت
به‌یکـدم رهـد چـون شـود مـی‌پرسـت

به‌مقـصد رسـیدن ز خـود رسـتن اسـت
ز خود دیده چون بیخودان[1] بـستن اسـت

بیـــا ســـاقیا جـــامِ سرشـــار ده
لبالـــب بـــه‌عـــشق لـــبِ یـــار ده

---

۱. نسخهٔ خطّی: بیخودان نقطهٔ ی افتاده است.

به‌یاد لبِ لعلِ میگون یار
مکیدن خوش آمد می خوشگوار
چو گیرم به‌لب جام بر یاد وی
لبم بر ندارد دل از جامِ می
بیا ساقیا دیر شد دور ما
مبادا شود مختلف طور ما
ز مستی به‌هشیاری آییم باز
بمانیم از گریه‌هایی دراز
به‌دل فکر هر نیک و بد ره برد
کشد دل به‌بند تعلّق خرد
خیالی که داریم از سر رود
دلِ رفته را دلبر از بر رود
غمِ دهر چون هوشیاران خوریم
غمِ هوشیاری یاران خوریم
غم بی‌غم‌های مستان کشیم
غمِ می غم می پرستان کشیم
بیا ساقیا جام لبریز کن
ز آب آتش سینه‌ام تیز کن
بیفزای مستی به‌عشق و جنون
ز مستی جنونم فزون کن فزون

که فارغ ز پند و ملامت شوم
مُبرّا ز رسمِ سلامت شوم

نبینم چو بینم به‌لوحِ خیال
نقوش بد و نیک و نقص و کمال

ندانم که ارض[1] و سمٰاوات هست
مکانی بدونِ خرابات هست

برآیم ز اندیشهٔ ما و من
شود تن ز جان فارغ و جان ز تن

ببینم جهان را جهانی دگر
زمینی دگر، آسمانی دگر

جهانی درآن جای هشیار نَی
به‌جز مست و ساقی و خمّار نَی

جهانی به‌کام دلِ می پرست
در آن عقل مجنون و هشیار مست

همه هوشیاران مستی نما
همه نیستی دیده هستی نما

همه چشم از غیر پوشیدگان[2]
همه مَی ز یک جام نوشیدگان[3]

---

۱. این آیت این طور به‌تکمیل می‌رسد: یَوۡمَ تُبَدَّلُ ٱلۡأَرۡضُ غَيۡرَ ٱلۡأَرۡضِ وَٱلسَّمَـٰوَٰتُۖ وَبَرَزُواْ لِلَّهِ ٱلۡوَٰحِدِ ٱلۡقَهَّارِ (ابراهیم: ٤٨).
۲. نسخهٔ خطّی: بوشیدکان.
۳. همان: نوشدکان.

همه لاابالی و[1] بی‌پا و سر
قدم بر فلک مانده سر پی سپر
همه خاکساران افلاک سیر
همه مرکز دور این کهنه دَیر
همه دیده از باده نشو و نما
به‌کف جام و دل جامِ گیتی‌نما
همه مست در حضرتِ کردگار
ولی با محمد[ص] همه هوشیار
بیا ساقیا دورِ آخر رسید
به‌دل ناوکِ چشمِ کافر رسید
به‌یک غمزه کردند کارم تمام
دل و خون دل گشته جام و مُدام
کنون ما و خونِ دلِ غم‌پرست
دل و مستی گردش[2] چشم مست
شدم مست از این بادهٔ بی‌خمار
بده می به‌هر کس بُوَد هوشیار
منم مست از آن چشم مخمور مست
کشم باده بی‌منّت و جام و دست

---

۱. نسخهٔ خطّی: «و» ندارد.
۲. همان: کردش.

کنـــد گـــردش چـــشم او کـــارِ جـــام

رســـاند نگـــاهش بـــه‌کـــامم مـــدام

از این باده هر کس که یک جرعه خــورد

چــو ســاغر دل خــود بــه‌ســاقی ســپرد

نبینـــد بـــه‌جـــز ســـاقی ســـاده رو

ندانــد کــه ســاغر کجــا، بــاده کــو

خمارنامه

ایـا سـرخوش از دورِ لیـل و نهـار
بینـدیش یـک دم ز صـبح خمـار

خـزان یـاد کـن در بهـار جهـان
مـشو مـست و بنگـر خمـار جهـان

چه مستان ازین دور گـشتند مـست
چه دل‌ها که دادند مـستان ز دسـت

سـرانجام مخمـور برخاسـتند
نکردنـد عیـشی کـه مـی‌خواسـتند

بـسی نالـه کردنـد در بـاغ دل
ندیدنـد یـک لالـه بـی‌داغِ دل

نکردنـد چـشمی بـه‌نظّـاره بـاز
کـه آخـر بـه‌حـسرت نیامـد فـراز

نخوردنـد در دورِ ناپایـدار
ز جـامِ طـرب جُرعـۀ بـی‌خمـار

خمــار ســروری بــود هــر غمــی[1]
خمــار عروســی اســت هــر مــاتمی

خمـــار شـــکرریز شـــیرین مـــست
ســرِ کــوهکن مــی‌نمایــد بــه‌دســت

کــه ای مــست از مــن بگیــر اعتبــار
سرم رفت و از سر نرفت این خمــار

چنــان کــرد در بیــستون ایــن نــدا
کــه شــد بیــستون فلَــک پُــر صــدا

خمـــــار دبـــــستان لیلـــــی و قـــیس
بپــرس از بنــی عــامر[2] و بــوقبیس[3]

چنان کــرد در وی اثــر ایــن خمــار
کـــه تـــصویر او مـــی‌نمایـــد نـــزار

چنان بست چشمش از ایــن دردســر
کـــه نگـــشاد بـــر روی لیلـــی نظـــر

خمــار خیــالی کــه یوســف نمــود
شـــکرخواب چـــشم زلیخـــا[4] ربـــود

---

۱. نسخهٔ خطّی: عمی.
۲. نام قبیله‌ای در عرب که از خانوادهٔ آن لیلی و مجنون ارتباط داشته بودند. (لغات سعیدی، ص ۹۳).
۳. نامِ کوهی که در عرب نزد مکّهٔ معظّمه واقع است (لغات سعیدی، ص ۹۴).
۴. یک افسر اعلی به‌دربار شاه مصر که نامش قطفیر یا اطفیر (Potiphar) بود زنی داشت با نام رائل که بعداً به‌اسم زلیخا منسوب گشت. همین زلیخا در حسن یوسف علیه‌السّلام گرفتار بود ولی ناکام گشت. راجع به‌حکایت یوسف و زلیخا ر.ک: به‌سورهٔ یوسف و اسم زلیخا به‌پروفسور مجیب‌الرّحمن، ص ۱۲۰.

چنـــان شیـــشهٔ مـــستی او شکـــست
که مخمور شد هرکه بـا او نشـــست

خمـــار ســـلاطین ز مـــستیّ تخـــت
کشیدن ز تخت است بر[۱] تخته رخت

خمـــار قـــصور ســـرای غـــرور
که دانـد بـه‌جـز جـان اهـل قبـور

خمـار طـرب مـستی صـید گـور[۲]
به‌این صید گور اسـت بهـرام گـور[۳]

خمـــار تماشـــای و ســـیر ســـمند
بپـــرس از اســـیران بـــر پـــای بنـــد

خمـــار نـــشاط ســـرانجام و مـــال
غـــمِ مالـــک آمـــد بـــه‌روزِ زوال

به‌وی بـین خمـار درختـان ز بـرگ
خمـار حیـات اسـت در روزِ مـرگ

خمـــار تـــوطّن غریبـــان کـــشند
خمـارِ چمـن عنـــدلیـبان کـشـند

---

۱. نسخهٔ خطّی: «بر» نقطهٔ ب افتاده است.
۲. همان: کور.
۳. بهرام پنجم مشهور به‌بهرام گور پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ سامانی بود که جلوس وی ۴۲۱ میلادی و فوت ۴۳۸ میلادی است. این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران ساخت و در ممالک تابعه آزادی مذاهب داد. این پسر یزدگرد بود و قبل از جلوس بر تخت از حیث سفیر ایران به‌دربار شاه هند راجه شان گل حضوری داشت. راجه وی را خیلی قدردانی نمود و به‌خاطر نَجابَت و جوانمردی‌اش دختر خودش را که سپی‌نود (Sapinud) نام داشت، به‌حبالهٔ عقدِ گور داد. (دهخدا، حرف «ب»، ص ۴۱۷).

خمـار نـسیم از گـل چیـده پـرس
خمـار گـل از شـاخ بریـده پـرس
خمــار رخ مجلــس افــروز شــمع
بدیدنــد از ســوز پروانــه جمــع
سحر شمع هـر حـال مخمـور دیـد
خمـار شـب افـروزی از نـور دیـد
خمـــار جـــوانی و مـــستی آن
ز پــر[1] ســرافکنده باشــد عیــان
خمــار تعــشّق ز عــشّاق پــرس
خمــارِ تغافــل ز مــشتاق پــرس
خمــارِ نظربــازی چــشم یــار
کــشد چــشم خونبــار در انتظــار
ز چـشمم خمـار رخ خـوب پـرس
غم هجـر یوسـف ز یعقـوب پـرس
چو خور عالم افـروز شـد در فلـق
خمـارش بـه‌مغـرب ببـین از شـفق
ببین نـور مـاه و شـب افـروزی‌اش
ســحر بــین خمــار ســیه روزی‌اش

۱. نسخهٔ خطّی: پر.

چو مرغی فرا چید یک[1] دانه کام
خمارش فرا دید در بندِ دام

شنیدم که میشی به قصّاب گفت
در آن دم که زیرِ دمِ کارد خفت

خمار گیاهی که خوردم به‌دشت
سرم را گرفت و شد این سرگذشت

ز مغزِ سرم هرکه سازد غذا
بود سرگذشتِ سرِ او کذا

خمار عروسیّ و ایّام عید
ببین روز ماتم گرت هست دید

ز صحّت خماری‌ست بیمار را
ز حسرت خماری‌ست هر کار را

به‌کون و فساد است در دهر کار
بُوَد کونِ مستی فسادش خمار

به‌خویش آیی ای بی‌خبر از ندم
که مستی کم را خمار است کم

خمار سیه مستِ بی‌خویش‌تر
اگر دیرتر شد بُوَد پیش‌تر

---

۱. نسخهٔ خطّی: «یک» ندارد.

گــر امــروز مــستی نــدانی خمــار
ز مـــستان مخمـــور گیـــر اعتبـــار
از این خوابِ مستی دمی سـر بـرآر
چو آخر نهی سـر بـه‌خـواب خمـار
ز مــستی هــر نــشئه هــشیار شــو
ز هـــشیاری خـــویش بیـــدار شـــو
مـشو مـست ایـن نـشئهٔ بـی‌مـدار
کـزین میکـده در شـوی پُـر خمـار
از آن جامِ مستی کن ای مَی پرسـت
که خود را برآری سر از گور مـست
فلک مـست و دور فلـک بـی‌مـدار
بُـوَد قـسمتِ مـا خمـار و خمـار

مرثیهٔ برادر

بـــــسم الله الـــــرّحمن الـــــرّحیم[1]

هــــست دلیلـــی بـــه‌کـــلامِ قـــدیم
نـــامِ خـــدا فاتحـــهٔ هـــر کتـــاب

بلکـــه از او فاتحـــه را فـــتح بـــاب
آنکـــه برآیـــد بـــه‌هـــوایش نفـــس

نامِ خدای است و خدای است و بـس
بارگـــهِ اوســـت حـــدوث و قـــدم

کارگـــهِ اوســـت وجـــود و عـــدم
لـــــوح عـــــدم آینـــــهٔ ذاتِ او

جلـــوه‌گـــر از ذات شـــئونات او
اوســـت کـــه الآن کماکـــان بـــود

بـــی‌همـــه و بـــا همـــه یکـــسان بـــود
ای همـــه را قبلـــهٔ دل کـــوی تـــو

دســت دعــا از همــه ســو ســوی تــو

---

۱. این مکمّل آیت قرآنی است. رجوع بشود این آیت: إِنَّهُۥ مِن سُلَيۡمَـٰنَ وَإِنَّهُۥ بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَـٰنِ ٱلرَّحِيمِ (النمل: ۳۰).

عقل که مرکب همه سو رانده است
بر درِ قدسِ تو فرومانده است
از عدم آورده جهان در وجود
باز فرو شسته ز لوح شهود
ذاتِ تو تازد صفتِ تاخته[1]
قالبِ ما مهرهٔ گِل ساخته
داشته بر تختهٔ کون و فساد
مهره صفت در غم بند و گشاد
تا که در این ششدر درد است و رنج
هست در اندیشهٔ این شش و پنج
چون بخورد ضربتِ دست اجل
وارهد از خانهٔ طولِ امل
فارغ و آزاد بگیرد کنار
تا که به‌دست دویم آید به‌کار
شعلهٔ مهرت علَم افراخته
نور محبّت به‌دل انداخته
مهر چو مستلزم مظهر شده
مظهر آن مهر برادر[2] شده

۱. نسخهٔ خطّی: باخته.
۲. با وجود تلاش بسیار نام برادر رازی ظاهر نشد.

هـــم پـــدر و مـــادر و فرزنـــد و زن
مظهـــرِ مهـــرت بُـــوَد ای ذوالمـــنن[۱]

مـــن کـــه ز فرزنـــد ندیـــدم مـــراد
حـــالِ پـــدر نیـــز نـــدارم بـــه‌یـــاد

مهـــــر بـــــرادر بـــــه‌دل انـــــدوختم
عاقبـــــت از مـــــاتمِ او ســـــوختم

رفـــتم و ره بـــر فلکـــم بُـــرد آه
ســوخت ز آهــم جگــرِ مهــر و مــاه

آه فلــک تــاز چــو ســودی نکــرد
سوخت دل از حسرت و دودی نکـرد

عاقبـــت‌الامـــر چـــو اخگـــر شـــدم
ســـــوختهٔ داغِ بـــــرادر شـــــدم

این دل مـاتم‌زده چـون اخگـر اسـت
جـسم بـر آن پـردهٔ خاکـستر اسـت

هرکـــه از ایـــن داغ بـــود ســـوخته
آتـــش حـــسرت دلـــش افروختـــه

اوســت در ایــن واقعــه همــدرد مــن
صـــیرفی رنـــگِ رخ زرد مـــن

---

۱. نامی از نام‌های خدای تعالی به‌معنی صاحب منتها، صاحب عطاها، صاحب احسان‌ها (دهخدا، حرف «ذ»، ص ۱۳۲).

هرکه ز دردی است دلش غمزده
او بشناسد دل ماتمزده
چون دل ماتم‌زدهٔ سوخته
شد ز تب هجر وی افروخته
آتش دل روی جگر تافته
دل ز جگر سوزِ دگر یافته
جان به‌هواداری آن شمع جمع
سوخت چو پروانه ز احراق شمع
عقل برون رفته ز مغز دماغ
سر ز جنون گشته پذیرای داغ
دیده به‌هر سو که نظر کرده است
از غم نادیده خبر کرده است
گاه چو ابر اشک غم اندوخته
گاه ز خشکی جگر سوخته
گاه به‌هر سوی گشاده نظر
گاه به‌هر روی فرو بسته در
چون ز دل و دیده به‌تنگ آمدم
رفتم و با بخت به‌جنگ آمدم
بخت سیه گفت که ای بوالهوس
چاره گر حکم قضا نیست کس

از غـم خـود گرچـه حکایـت کنـی
زانکـــه ز تقـــدیر شـــکایت کنـــی

چـــون ســـپر نـــاوک او شـــد قـــضا
در کفِ مـا نیـست بـه‌غیـر از رضـا

هیچ دلـی فـارغ از ایـن بـیم نیـست
چاره به‌جز حـسرت و تـسلیم نیـست

عمـر کنـی گـر همـه صـرف جـزع
درد و غـــم از دل نـــشود منـــدفع

ور تو ازیـن درد زنـی سـر بـه‌سـنگ
درد سـر افـزون شـودت بـی‌درنـگ

چاک کنـی سـینه گـر از دسـت غـم
این غم تـو کـی شـود از سـینه کـم

گریـه کنـی گرچـه چـو ابـر بهـار
ســوزِ دل از ســینه نگیــرد کنــار

در کـف جـان و دل خونخـواره‌ای
نیـست بـه‌جـز صـبر دگـر چـاره‌ای

در رهِ تقـــدیر مـــسلمان و گبـــر
صـبر کنـد در غـم و انـدوه، صـبر

آنکـــه بـــرد مایـــهٔ زیبـــایی‌ات
هـــست خریـــدار شـــکیبایی‌ات

بـر تـو اگـر سـنگ سـتم مـی‌زننـد
مجمـع عـیش تـو بـه‌هـم مـی‌زننـد
سـینه سـپر سـاز و رضـا پیـشه کـن
هرچه از ایـن بـد بـود اندیـشه کـن
دست به‌دل نه که دل از دسـت رفـت
تیر چو از شست بـه‌در جـست رفـت
هرچـه کـه از غـم شـدنی بـود شـد
مایــه نگهــدار اگــر ســود شــد
نوحــه مکــن فکــرِ دلِ ریــش کــن
فکــر رهِ پُــر خطــرِ خــویش کــن
زین رهِ فـانی کـه جهـان درگذشـت
هـم تـو روی گرچـه بـرادر گذشـت
او ز تــو شــد یــک دو قــدم پیــشتر
هــم تــو روی از پــی و غــم بیــشتر
او کـه ازیـن کـاخ دل افـروز رفـت
منــزلِ فــردای تــو امــروز رفــت
صــبح حیــاتش برســید ار بــه‌شــام
روز تـو هـم مـی‌شـود اینـک تمـام
تو غمِ این خـور کـه بـه‌ره مانـده‌ای
در غـــمِ دنیـــای تبـــه مانـــده‌ای

رانــــده او ناقـــه بــــه‌آرامگـــــاه
مانــده پــای تــو در ایــن دامگــاه
چــون تــو در ایــن راه از او واپــسی
هینِ غم این خور نـه غـمِ بـی‌کـسی
هــیچ مــصیبت نبــود زیــن بتــر
مانــده پــس از همــره و ره پُرخطــر
چون تو هم از پی برسی درد چیـست
آه شـــرربیز و دم ســـرد چیـــست
چون کـه نـداری تـو ز رفـتن گزیـر
یــک دو نفــس پیــشترک رفتــه گیــر
چــون شــو آخــر بــه‌قــضای خــدا
از زن و فرزنـــد و بـــرادر جـــدا
وآنکــه همــین لحظــه فنــا گــشته‌ای
خــود هــدف تیــر بــلا گــشته‌ای
زادِ رهِ خــویش کــن امــروز جمــع
در رهِ تاریــک بــه‌دســت آر شــمع
گــشت ملامتگــر مــن چــون خــرد
از دلِ مــن رفــت غــمِ نیــک و بــد
داغ بــرادر کــه بــر ایــن سـینه بــود
مورچـــه ســـان در دلِ آیینـــه بـــود

آن نـــشد از ســینهٔ بــی‌کینــه پــاک
پاک شود آن چو شـود سـینه چـاک[1]

لیــک تحمّــل[2] بــه‌دلــم یــار شــد
صــــبر دوای دلِ افکــــار شــــد

عاقبــت انــدیش شــدم بهــر مــرگ
تا که چـه انـدوختم از سـاز و بـرگ

در عمــلِ خــویش چــو نگریــستم
ســوختم از حــسرت و بگریــستم

شمع صفت گریه و سوزم خوش است
گریه و سوز شب و روزم خوش است

تــا کــه خداونــد ز لطــفِ عمــیم
رحــم کنــد بــر دل ایــن نــویتیم

بــس کــه گنهکــار و خطــا پیــشه‌ام
از گنــــهِ خــــویش در اندیــــشه‌ام

مــدّت ســی ســال ز عمــرِ عزیــز
صــرف نمــودم پــی نــاچیز و چیــز

نامــهٔ اعمــال چــو کــردم ســیاه
حاصلِ سـی سـال چـه دیـدم؟ گنـاه

---

۱. نسخهٔ خطّی: حاک.
۲. همان: این لفظ را قلم زده و «تصبر» نوشته است.

نامه چو دل کرده سیه دل چو رو
از دل و رو رفته سفیدی به‌مو

قامتم از بارِ گنه گشته خم
بیشتر از عمر شده مانده کم

قطع شده رشتهٔ طولِ امل
لیک نشد عقدهٔ امّید حل

حاصل این عمر سراسر هوس
داغِ برادر به‌دلم ماند و بس

آنکه به‌از یار وفادار بود
چون پدر و مادر غمخوار بود

عقدِ محبّت به‌دلم بسته بود
مرهم ریشِ جگر خسته بود

عاقبت[1] کار ز من روی تافت
پیشتر[2] از یار به‌منزل شتافت

به‌که نبندم ز هوا و هوس
عقدِ محبّت به‌کسی زین سپس

دل ننهم گر به‌مثل جان بود
غم نخورم گرچه ز تن جان رود

---

۱. نسخهٔ خطّی: عاقبت نقطهٔ ق و ب افتاده است.
۲. همان: پیشتر نقطهٔ پ، ی و ت افتاده است.

دل به‌یکی بستم و آخر شکست
شیشه چو بشکست (ره دل به[۱]) بست
دل به‌که بندیم چو دلبر نماند
مهر که ورزیم؟ برادر نماند
غم که برد از دل غمخوار رفت
دل که دهد در غم دلدار رفت
ای دل و جان سوختهٔ مرگِ تو
بادِ فنا ریخته گلبرگ تو
گرچه مرا مانده سفر کرده‌ای
حال دلم زیر و زبر کرده‌ای
در سفر آخرت سود باد
تو ز من و حق ز تو خوشنود باد
چون به‌رهِ حکمِ قضا رفته‌ای
با تو چه گویم که چرا رفته‌ای
گرچه نه آیینِ وفا بود این
عذرِ تو این بس که قضا بود این
گر نه قضا و قدر این خواستی
کی دل ما را تو ز غم کاستی

۱. نسخهٔ خطّی: واژه حذف است، هرچه هست از طرف بنده هست.

بـــادِ فنـــا گـــر نـــزدی بـــر گلـــت

بـــی‌ســـر و ســـامان نـــشدی بلبلـــت

بـــی‌تـــو چـــو پژمـــرده بـــود بـــاغ جـــان

نـــسخهٔ تـــاریخ تـــو شـــد «داغِ جـــان»

مـــرگ تـــو چـــون کـــرد ســـیه روز دل

مرثیـــــه‌ای گفتـــــه‌ام از ســـــوز دل

مرثیـــه گـــویم نبـــود هـــیچ کـــس

مرثیـــه‌ام نیـــز همـــین اســـت و بـــس

(داغ جان: ۱۰۵۹ ه)

مرثیهٔ فرزندان

خداونـــدا چـــو دل را داده‌ای غـــم
مکـــن صـــبر از دل مغمـــوم هـــم کـــم
چـــو بـــر دل کـــردی امـــضای قـــضا را
فراموشــــم کــــن از دل مامــــضی را
چـــو مـــا را ســـاکنِ غمخانـــه کـــردی
در آن غمخانـــه مـــاتم‌خانـــه کـــردی
در آن مـــاتم بـــده صـــبری و اجـــری
دلـــی صـــابر بـــه‌هـــر دردی و هجـــری
چـــو بـــر دل مـــی‌گـــذاری داغ فرزنـــد[1]
به‌سوز خویش جـان را سـازِ خرسـند
دلم کـز شـدّتِ مـاتم خـراب اسـت
جگـر از داغ فرزنـدان کبـاب اسـت
ز لطـفِ خـویش بـر دل مرهمـی نِـه
شـــکیبایی ز هـــر درد و غمـــی نِـــه

---

۱. راجع به‌فرزندانِ رازی رجوع کنید به‌زندگی‌نامهٔ رازی که آغاز دیوان ذکر نمودم.

مـده دل را خلاصـی از غـم خـویش
که تا گـردد ز غـم‌هـای دگـر ریـش

بـه‌جـای غـم غـمِ خـود در دلـم نِـه
چه جای غم غمـت از بـی‌غمـی بِـه

چـو در عـالم دلـی بـی‌غـم نباشـد
غمت خـواهم کـه از دل کـم نباشـد

اگـر خـاری خلـد از گلـستان بـه
وگـر بیـدل شـوم از دلـستان بـه

چـه بنـدم دل بـه‌دلبنـدانِ بـی‌درد
که هر یک کاوشِ لخـت جگـر کـرد

چـو تـصویر خیـالی پیکـری چنـد
نمودنـد و نماندنـد و گذشـتند

نظـر تـا بـر رخ آنهـا گـشادم
دلـی بـر مهـر بـی‌مهـران نهـادم

گرفتنـد از کنـارِ مـن کنـاری
بـه‌دل هـر نـوگلی زد تـازه خـاری[1]

مـرا ماندنـد و از عـالم گذشـتند
غمم دادند و خـود بـی‌غـم گذشـتند

---

۱. نسخهٔ خطّی: حاری.

سخن ناکرده با من لب ببستند
روان در شهر خاموشان نشستند

به‌ره نارفته زیر خاک رفتند
چو اشک از چشم این غمناک رفتند

همه چون لاله رفته زود از این باغ
دلم را داغ بنهادند بر داغ

خزانی اینچنین[1] باغی ندیده
دل و جان چنین داغی ندیده

بدون داغ در دل پاره‌ای نیست
ولی جز صبر[2] جان را چاره‌ای نیست

چو غیرت می‌کند قدرت‌نمایی
محبّت می‌کند صبرآزمایی

علاجی غیر تسلیم و رضا نیست
رهی جز صبر بر حکم قضا نیست

به‌هر تقدیر باید شاد بودن
به‌غم شاد و به‌بند آزاد بودن

ز شیخ[3] ابن عطا نقلی بیارم
غم از دل‌های پُر ماتم برآرم

---

۱. نسخهٔ خطّی: اینچنین نقطهٔ ی، ن، ی و ن افتاده است.
۲. همان: جبر.
۳. شیخ ابن عطا یکی از بزرگان دین و اولیای کرام برجسته به‌شمار می‌رود. راجع به‌احوالش و مناقب و ده پسر وی که در راه سفر به‌دست راهزنان کشته شدند ر.ک: به‌شیخ فریدالدّین عطّار: تذکرةالاولیاء، ص ۶۷-۷۴، مرتبه از رینالد ای. نکلسن، لندن ۱۹۰۷ م.

شنیدم شیخ دین را ده پسر بود
که هر یک تاجر و صاحب هنر بود
چو احرام حرم آن شیخ بربست
به‌عزم حج به‌صد همّت کمر بست
رفیق او شد اولادش به‌یک بار
ولی جنس تجارت کرده دربار
مگر در بادیه دزدان رسیدند
متاع کاروان یکسر کشیدند
همه چون ترک یغمایی[1] بدمست
ببسته تاجران را گردن و دست
به‌دست افراخته تیغ از کمرها
به‌خاک و خون فرو افکنده سرها
چو شیخ اندر لباسِ صوفیان بود
ز گیر و دارِ دزدان در امان بود
همه کشتند اولادش چو جلّاد
تماشا می‌نمود آن شیخ آزاد
نمی‌دانم در آن حالت چه می‌دید
چو گل خندید و چون بلبل نناليد[2]

---

۱. نسخهٔ خطّی: یغمای.
۲. همان: نناليد نقطهٔ ی افتاده است.

بکشتند آن لئیمان نُه پسر را
همه دیده ز خود بی‌غم پدر را

نمود آن یک که سالم بود از تیغ
فغان و گریهٔ چون رعد و چون میغ

پدر را گفت گریان نیستی چون
چه دل داری کزین قایم نشد خون

دلی پُردرد حق چون حق رحیم است
تو بی‌دردی از آن رویت به‌سیم است

گرفتم مهر فرزندان نداری
پدر را آنچه باید آن نداری

مسلمانی و دردِ آن چرا نیست
غمِ قتلِ مسلمانان چرا نیست

چو بشنید این امامِ دردمندان
به‌آن گریان و نالان گفت خندان

که ای غافل ز اسرارِ نهانی
قتیل و قتل و قاتل را ندانی

خداوندی که با این زینت و زین
وجودت را ز علم آورد تا عین

بشوید نقش تو از تختهٔ خاک
به‌آب تیغ و دست دزد سفّاک

ز تو چیـزی کـه گیـرد آن دهـد بـاز
بگیرد جـانی و صـد جـان دهـد بـاز
کند لطفی کـه بیـرون از بیـان اسـت
دهد جانی که آن جان جان جان است
بریـــزد جُرعـــۀ مغـــشوش ســـاقی
دهـــد لبریـــز جـــام صـــاف بـــاقی
چـرا گـویم ز غفلـت مثـل مـستان
چرا غمگین شـوم چـون غـم‌پرسـتان
چو گفت این با پسر آن شـیخ عـارف
ز حـــالش رهزنـــان گـــشتند واقـــف
شـــنیدند آنچـــه دل رنـــج آور آرد
چـــه دل؟ بـــل کـــوه را از پـــا درآرد
حـــدیثی کـــز دل غافـــل بـــرَد زنـــگ
به‌دل‌ها کرد اثر چون نقش بـر سـنگ
همـه از فعـل زشـتِ خـود پـشیمان
شـــده تائـــب بـــه‌شـــیخ آورده ایمـــان
به‌آن یـک مـال اخـوان کـرده تـسلیم
شـــده تـــسلیم شـــیخ و بـــسته تحـــریم
بـــه‌راه کعبـــه گـــشته همـــرهِ او
چـــو کـــرد آگـــاه جـــانِ آگـــهِ او

نمـــود ابـــن عطـــا از دلربـــایی

گروهـــی راهـــزن را رهنمـــایی

تـو هـم رازی طریـق صـبر پیمـای

دلِ غمدیـــده را ایـــن راه بنمـــای

مقطّعات

(تاریخ وفات ابوی)

چـــون محمّـــدتقی[۱] ز دارِ فنـــا
کـــر عـــزم ســـفر بـــه‌عـــالم حَـــی
بـــود در وقـــتِ رحلـــت از عـــالم
او بـــه‌هوهـــو و خلـــق در هَـــی هَـــی
ســـال تـــاریخ آن همـــی جـــستم
ناگهـــانم خـــرد بـــه‌نالـــهٔ نَـــی
گفـــت تـــاریخ رحلـــتش ایـــن اســـت
کـــه: "محمّـــد[ص] کنـــد شـــفاعت وی"
(۱۰۳۴ ه)

تاریخ وفات میر برخوردار[۲]

میر برخـــوردار[۳] چـــون رفـــت از گلـــستان جهـــان
در بهـــار از حـــسرتش پژمـــرده گـــشته بـــاغ جـــان

۱. ذکر او با ذکر رازی است. رجوع کنید به‌زندگی‌نامهٔ رازی در آغاز دیوان.
۲. پس از عبارت «تاریخ وفات» در نسخه واژه صاف و خواندنی نیست.
۳. راجع به‌میر برخوردار هیچ معلوماتی بهم نرسیده. تاریخ وفاتش ۱۰۵۹ ه درج است.

سال تاریخش ز دل جستم چو دل خون گشته بود
نیم جانی سوخته از سوز گفتا: «داغ جان»
(۱۰۵۹ ه)

تاریخ وفات عمّهٔ مرحوم

از جهان نقل کرد سیّده‌ای[1]
خبرش از دو چشم گریان جوی
مسکنِ روحِ وی به‌عالم قدس
در جوارِ رضای رحمان جوی
سال تاریخ آن همی‌جستم
گفت پیر خرد ز «رضوان» جوی
(۱۰۵۷ ه)

تاریخ وفات شیخ فرید قدس سرّه

چو از نسیم سحر بوی وصل دوست شمید
کشید رخت به‌دارالوصال شیخ فرید[2]
ز شوق در خم چوگان من علیها فان[3]
چو کوی پیکرش افتاد او به‌حال رسید

---

۱. ازین قطعهٔ تاریخ وفات صراحت می‌شود که رازی عمّ می‌داشت که تاریخ وفاتش ۱۰۵۷ ه درج است ولی پس از تلاش بسیار نام عمّش معلوم نگشت.
۲. این آیت قرآنی این طور است: كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ (رحمن: ۲۶)
۳. باوجود تلاش بسیار بنده راجع به‌احوال و آثار شیخ فرید که وفاتش به‌سال ۱۰۵۳ ه گشت هیچ معلومات ارزنده نتوانستم دریافت بکنم.

به‌حکم پیـر چـو سـالِ وصـالِ او جـستم
خرد که ملهم غیب است و رهنمای شـدید
بگفت نـسخهٔ تـاریخ وصـل عاشـقِ حـق
بخوانِ نغمهٔ حسرت که «او بجذبه کـشید»
(۱۰۵۳ ه)

ایضاً

اذا وصـــل الفریـــد الحـــق بـــاالحق[۱]
لوجــــد الخلـــق للحرمـــان هـــمّ
سـأ‌لت القلــب مــن تــاریخ موتــه
فقـــال فـــی ســـنة «وجـــدّ غـــمّ»
(۱۰۵۳ ه)

تاریخ تولّد شاهزاده محمّد معظّم

شـــکر ایـــزد کـــه اختـــرِ اســـعد
گـــشت طـــالع در احـــسن تقـــویم
شـــاه اورنـــگ‌زیـــب[۲] را حـــق داد
خلـــف الـــصّدق[۳] قابـــل الـــدّیهیم

---

۱. مفهوم این قطهٔ عربی این است که وفات حضرت فرید مخلوق را غمگین ساخت و من (بنده رازی) چون از دلم راجع به‌تاریخ وفات سؤال کردم آن به‌شدّت غم دچار شده جواب داد که این سال ۱۰۵۳ ه تاریخ است.

۲. پسر شاهجهان اورنگ‌زیب بود که در هند به‌سال ۱٦۵۸–۱۷۰۷ میلادی حکومت کرد.

۳. کسی که به‌درستگی وارث تخت و تاج بشود.

آن وجودی که چرخ گرد سرش
مـی‌زنـد چـرخ از سـرِ تعظـیم
سـالِ مولـودِ او[1] خـرد گفتـا:
«بـاد فرمـان او بهفـت اقلـیم»[2]
(۱۰۵۳ ﻫ)

تاریخ تولّد سلطان معزّالدّین

بحمـد الله کـه از تأییـد دادار
بـه‌عـالم صـاحب والاگهـر زاد
خـدا سـلطان معظّـم را ز اقبـال
معزّالـدّین[3] و الـدّنیا خلـف داد
خرد سـالِ ولـودش در دعـا گفـت
کـه «شـمع دودمـانِ سـلطنت‌بـاد»
(۱۰۷۱ ﻫ)

۱. اشاره به‌پسر اورنگ‌زیب عالمگیر است که نامش معظّم (شاه عالم) و خطاب بهادر شاه بود. وی در سال ۱۰۵۳ ﻫ ق متولّد شد و کمی از پنج
۲. مطابق به‌جغرافیه‌دانانِ قدیم همهٔ دنیا در بخش هفت کشور منقسم بود این طور: (۱) اهل هنود یعنی کشور هندَ (۲) عرب و حبشه (۳) مصر و شام (٤) ایران (٥) روم (٦) ترک و یاجوج (۷) چین و ماچین. این هفت کشور را هفت اقلیم می‌گویند (ر.ک: به‌مجیب‌الرّحمن، ص ۲۲۱-۲۲۲).
۳. سلطان معزّالدّین که پسرِ محمد معظّم بود در سال ۱۰۷۱ ﻫ ق چشم درجهان گشود. وی با لقب جهاندار شاه بیشِ از یک سال حکومت نه کرد و مورخ ۱۱ فوریه به‌سال ۱۷۱۳ میلادی در مجلس کشته شد. (ر.ک: به‌ایچ. ایم. سیّد، ص ۳۷۹).

تاریخ جلوس محی‌الدّین محمّد اورنگ‌زیب پادشاه عالمگیر

بر فلک شمس از جلوس شاه چون آگاه شد
تهنیت‌گویان جهان را شمسهٔ درگاه شد

حامی شرعِ محمّد شاه دین اورنگ‌زیب
هرکه سر پیچیده از درگاه او گمراه شد

در جناب رفعتش چرخ بلند اقبال پست
نجم او مستلزم رجمِ سرِ بدخواه شد

امتثال امر و استدعای فتح و نصرتش
خالصاً لله لازم بر عباد الله شد

جز دل عاشق دلی نشکست در عهدش ز عدل
غیر زلف دلبران دست ستم کوتاه شد

خطبهٔ او بر فلک می‌خواند از شادی مَلَک
سکّهٔ او در جهان رایج چو مهر و ماه شد

چون ز فیض مقدم او زیب دید اورنگ هند
«شاه[1] هفت اورنگ» تاریخ جلوس شاه شد

(۱۰۶۸ هـ)

---

۱. یعنی در خانوادهٔ مغلیه از بابر تا خودش اورنگ‌زیب عالمگیر شاه هفتم بود که بر تختِ سلطنت به‌سال ۱۰٦۸ هـ مطابق ۱٦۵۸ میلادی جلوس کرد و تا سال ۱۷۰۷ میلادی یعنیَ چهل و نه سال در هند حکمران نمود. (ر.ک: بهایچ. ایم. سید: تاریخ مسلمانان هند (انگلیسی) ج ۲، ص ۳٤۱-۳٦۷ دهلی‌نو ۲۰۰۳ م).

تاریخ بنای «مسجد شاهی[۱]» در شاهجهان‌آباد

یافت این مسجد بنا در عهـد شـاه دیـن پنـاه
شـاه عـالمگیر محـی‌الـدّین محمّـد پادشـاه
مسجدی کز نـور دیـوارش بـه‌حـسرت آینـه
مانده در حیـرت ز بـرقِ قبّـهٔ آن مهـر و مـاه
فیض عامش بین که در هر سجده حاصل می‌شود
عابـــدان را انـــشراح و غـــافلان را انتبـــاه
چونکه تعمیرش بـه‌حکـم شـاه ظـلّ الله شـد
گـشت تـاریخ بنـایش «مـسجد ظـلّ الـه»
(۱۰۷۳هـ)

---

۱. این عبارت از طرف بنده است و این واژه‌ها در نسخهٔ خطّی نیست.

در وصف اهلِ بیت[۱]

ز اهل بیت مطهّر چگونه وصف کنم
که قدر وصف رفیعش فرا نمی‌بینم

هرآنچه شرح دهم از صفات آن حضرت
ز طبعِ خویش بر آن اکتفا نمی‌بینم

رهِ متابعتِ مصطفی(ص) و اصحابش
به‌جز طریق وصولِ خدا نمی‌بینم

بدونِ حضرتِ برهانِ شرع و ملّت و دین
بدان طریق کسی رهنما نمی‌بینم

سوای سرمهٔ توفیق او درین ظلمات
به‌دیدهٔ دلِ سالک سنا نمی‌بینم

چو جان وجود شریفَش ز نور کرده ظهور
ز آب و آتش و خاک و هوا نمی‌بینم

ببین که روشنی دیدهٔ خدابینی
به‌جز مشاهدهٔ اولیاء نمی‌بینم

---

۱. این عنوان هم از طرف بنده است و در نسخهٔ خطّی این عبارت وجود ندارد.

جبین به‌درگـهِ برهـانِ دیـن همـی سـایم
جـز آسـتانـهٔ او ملتـجـا نمـی‌بیـنم

*

امـروز روزِ قتـلِ شـهیدانِ[۱] کربلاسـت
از دیده جای اشک اگر خون رود رواسـت
امـروز مـورث الـم و مـاتم و غـم اسـت
امروز باعـث اسـف و حـسرت و بکاسـت
امروز هرکه خشک بـود دیـده‌اش ز اشـک
بی‌اعتبار و بیـدل و بـی‌درد و بـی‌حیاسـت
امـروز روزِ شـادی آلِ[۲] امیّـه اسـت
امـروز روز محنـتِ اولادِ[۳] مـصطفی‌سـت

---

۱. میدانِ کربلا در شهر عراق است. اصلاً این واژه کرب و بلاء بود که معنایش مصیبت و آزمایش است. حضرت امام حسین[ع] روز عاشوره ماه محرّم‌الحرام به‌سال ٦١ هجری با اهلِ خانواده‌اش در همین میدانِ کربلا شهید شدند. دیگر افراد اسلام هم با ایشان که روَ به‌هم‌رفته تعداد آنها ۷۲ بودَ به‌مرتبهٔ شهادت رسیدند. آن همه را شهیدان کربلا می‌گویند. (ر.ک: مولانا علی میان ندوی: المرتضی، ص ۳۶۰–۳۶۳، لکهنو ۱۹۸۹ م).

۲. آل امیّه یا بنی امیّه سلسله‌ای از نسل امیّه بن عبد شمسی قرشی که پس از خلفای راشدین در سال ٤٠ هجری قمری (٦٦٠ م) نخستین خلیفهٔ آنان معاویه بن ابوسفیان زمام حکومت کشورهای اسلامی را در دست گرفت با رسیدن خلافت معاویه دورهٔ جدیدی در حکومت اسلامی آغاز شد و این دوره تا سال ۱۳۲ هجری قمری (۷۵۰ م) که حکومت امویان به‌دست ابومسلم خراسانی منقرض گردید ادامه داشت. (دهخدا، حرف «ا» ۲۱۵).

۳. مراد از اهالیان خانوادهٔ پیغمبر حضرت صلی الله علیه و آله و سلّم می‌باشد به‌ویژه فرزندان از نسل حضرت علی[ع] و فاطمه[س] (دهخدا، حرف «آ» ۱۵۹).

امروز یک دلی به‌دو عـالم شـکفته نیـست

گر گل به‌باغ نـشکفد امـروز هـم بجاسـت

امـروز شـهربانوی[1] معـصومه بیـوه شـد

زین‌العباد[2] گشت یتـیم ایـن چـه ابتلاسـت

امـروز یادگـارِ حـسن[3] رفـت از جهـان

جـانِ علـی اکبـر[4] مـا خـسته از جفاسـت

امـروز روز قتـل حـسین[5] علـیع بـوَد

شـاهی کـه نـورِ باصـرهٔ خـتم انبیاسـت

طفـلانِ شـیر خـوارهٔ آلِ رسـولِ حـق

لب تشنه مرده و دو جهان‌شان در این عزاست

---

۱. شهربانو ملقّب به‌شاه زنان که دختر یزدجرد بن خسرو پرویز بن نوشیروان، یکی از ازواج حضرت حسینع بود. (ر.ک: به‌وارث علی سیفی: تقریرالشّهادتین، کانپور، ص ٦٤، ١٢٨٧ ه).

۲. زین‌العباد مراد از امام زین‌العابدین است که یکی از پسران حضرت حسن بودند. آن را علی اوسط هم می‌گویند. وی به‌وقت معرکهٔ کربلا بر بسترِ علالت بودند و با وجود خواهش بسیار که در معرکهٔ کربلا شرکت کنند ولی به‌امر حضرت حسین شریک نشدند. (همان، ص ۶۲، ۶۳).

۳. حضرت حسن پسرِ خلیفهٔ چهارم حضرت علیع و نواسهٔ حضرت رسولص و از اهلِ بیت بود. ولادت وی در پانزدهم شعبان یا در نصف ماه رمضان به‌سال ۳ هجری گشت. بنابه روایت زوجَهٔ حسن یعنی جعده بنت اشعث وی را زهر داد که به‌سبب آن حضرت حسن تا چهل روز علیل گشته به‌عمر چهل و پنج سالگی در ماه ربیع‌الاوّل یا در ماه صفر به‌سال ٤٩ هجری از دنیا برفت (همان، ص ٢٤-٣٠).

۴. علی اکبر پسرِ حضرت امام حسینع بود که در میدان کربلا با دشمنان نبردآزمایی کرده به‌عمر بیست و دو سالگی شهید گشت. (همان، ص ٦٣، ٦٤).

۵. حضرت امام حسین که جگرگوشهٔ حضرت علیع و فاطمهس و نواسهٔ حضرت رسولص بود روز عاشوره ماه محرّم‌الحرام ٦١ هجری به‌روز جمعه بعد زوال آفتاب به‌دشت کربلا در حملهٔ دشمنان کشته شدند. به‌وقت شهادت عمر حضرت حسین پنجاه و چهار سال شش و نیم ماه و پنج روز بود. ولادتش در پنج شعبان به‌سال ٤ هجری وقوع یافت. (همان، ص ٦٥)

تـا آنکـه کـامِ جـانِ شـهیدانِ تـشنه لـب
سیراب کرد ساقی کوثر که مرتـضی‌سـت[۱]

ای طبـع، سـرزنش بـه‌یزیـد پلیـد کـن
بـا او بگـو کـه طـاغی درگـاه کبریاسـت

کـای مرتـد از محمّـد و مـردود از الـه
گر ناسزاست این همه در شأن تو سزاسـت

بیـنم خـرِ مـسیح بـود قبلـهٔ فرنـگ
ترسا که کافر است در او این همه وفاسـت

تـو امّـت محمّـدی و قاتـلِ حـسین[ع]
آخر ببین به‌هیچ مِلَل ایـن عمـل رواسـت؟

ملـکِ ابـد گذاشـتی و راهِ دیـن زدی
بهرِ دو روزه جاه کـه در معـرض فناسـت

پـاداش ظلـم بـین و مکافـاتِ صـبر دان
هم در جهان اگرچه که در آخرت جزاست

جـان یزیـدیان هـدفِ تیـر لعنـت اسـت
روح حـسین[ع] تـا بـه‌ابـد قبلـهٔ دعاسـت

---

۱. مراد به‌سیدنا علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه است. وی چهارم خلیفةالمسلمین بودند ولادتش در ماه رجب به‌سال عام‌الفیل یعنی در قرن ششم میلادی وقوع یافت. به‌روایت صحیح وی مورخه ۱۷ رمضان‌المبارک به‌وقت صبح صادق به‌عمر ٦٣ سالگی به‌سال ٤٠ هجری جام شهادت نوش کردند. (ر.ک: به‌مولانا ابوالحسن علی ندوی: المرتضی، ص ٤٨، ۲۸۳، لکهنو، ۱۹۸۹ م).

گــر از صــحابه و اگــر از تــابعین بــود
هرکس که ظلم کرد بـر آلِ عَبـا[۱] خطاسـت

تقـدیر بـر کتابـت ایـن خاکـدان نوشـت
با اهل بیـت هـر کـه در افتـاد برنخاسـت

رازی! به‌صدق کوش که در راه اهـلِ بیـت
صد جان اگر نثار کنـی کمتـرین فداسـت

---

۱. حضرت رسول اکرم و امیرالمؤمنین علی و فاطمه زهرا و حسن و حسین رضی الله عنهم و ازین رو به‌ایشان آلِ عبا گویند که زمانی در زیر یک عبا خفته بودند و بر حسب اخبار جبرئیل نیز بیامد و در زیر آن عبا ششم آنان گردید کسبِ شرف و مراتب را. (ر.ک: به‌دهخدا، حرف «آ» ص، ۱۶۱).

قصیده در مدح شیخ برهان‌الدّین الشطّاری

بیا که داعی الی الله شیخ شطّار است
بیا که درگهِ فیض است و اهل را یار است
بیا که کار به‌کام است و فیض عام مدام
از این جناب تباعد نشان ادبار است
بیا مرید به‌این قبلهٔ مراد به‌صدق
که فیض بخش به‌وفق مراد زوّار است
بیا مرید[1] به‌دکّان صیرفیّ قلوب
که نقد قلب مراد ترا خریدار است
بیا ز ظلمت کثرت برآ درین مشرق
که صبح و شام محلّ طلوعِ انوار است
بیا ز گلخنِ صورت به‌گلشن معنی
که گل همیشه بهار و شکوفه دربار است
بیا و عزّت عمرِ عزیز را دریاب
که روز و شب شبِ قدر است و روز بازار است

۱. نسخهٔ خطّی: اوّل «مکیس» نوشته آن را قلم‌زده و بعداً مرید نوشته است.

بیـا بـه‌میکـدهٔ و مـست بـاش چـون رنـدان

خمـار عمـر کـشد غـافلی کـه هـشیار اسـت

مبـاش در غـمِ دور فلـک چـو هـشیاران

بگیـر جـام کـه ایـن دور پیـرِ خمّـار اسـت

بیـا خمـار شـکن سـاغری از ایـن مـی گیـر

که دردسـر کـم و مـستیّ عـشق بـسیار اسـت

چـو غـول نفـس بـه‌بیغولـه بـرده اسـت تـرا

بیـا کـه گمـشده را از دلیـل ناچـار اسـت

ز کوچـهٔ غلـطِ عـالمِ مجـاز بگـرد

بیـا بـه‌کـوی حقیقـت کـه منـزل یـار اسـت

اگـر مـشام دلـت راسـت عـشق ریـح الله

بیـا کـه نفخـهٔ عـشق و دکـان عطّـار اسـت

بیـا و سـرمه کـش از خـاک درگـه برهـان

به‌چشم عشق و ببین تا چه غمزه در کـار اسـت

بـه‌جـان قـسم کـه ز جـان‌هـم عزیزتـر دارم

از آن زمان که بـه‌عـشقش دلـم گرفتـار اسـت

بـه‌کارخانـهٔ دل پیـر کارفرمـا اوسـت

ز کـار و عاقبـت کـارِ مـا خبـردار اسـت

شـهِ سـلالهٔ فقـر و امیـر خطّـهٔ دل

امـام قبلـهٔ عـشّاق و شـیخ احـرار اسـت

ز نسبت نسب والد است صدّیقی[1]
ز اصل والده نسل رسول مختار است
دلا حضور درین حضرت است حاضرباش
ببین که دیدۀ رازی ز هجر خونبار است

قصیده در مدح پادشاه اورنگ‌زیب شهنشاهِ هندوستان

ایا خدیو جهانبان و شاه ملک ستان
ز توست زینت اورنگ و زیب هندستان
خداشناسا، شاهنشها، فلک قد را
تویی مطیعِ اله و ترا مطیعِ جهان
ز اضطرار کنم عرض حال و می‌دانم
که نیست حال کسی در جهان ز شاه نهان
مرا چو دمبدم از ضعف می‌رسد صد غم
گهی جراحت مُزمن گهی تپ و خفقان
تنم ز دل دلم از بخت من ضعیف‌تر است
به‌تنگ آمده من از دل و دلم از جان
همیشه قاصرم از بارگاه دولت و جاه
که منزل مَلَکَ است آن و قبلۀ انسان
اگرچه ذرّۀ پیچم ز غصّه می‌پیچم
که آفتاب جهانتاب و من کشم حرمان

---

۱. اشاره به‌لقب حضرت ابوبکر صدّیق است که نخستین خلیفةالمسلمین بودند.

هزار حسرت جانبازی‌ام به‌دل گـره اسـت
ولی چه سود چو نگشود بخت حتّی الآن[1]
نکـرده کـار پـسندیده رفتـه‌ام از کـار
دگر بـه‌لطفـم از ایـن انفعـال بـاز رهـان
در این لباس بـسی شـکر نعمتـت کـردم
کـنم دعـای تـو در کـسوتِ دعاگویـان
به‌حـق تربیـت شـاه مـی‌خـورم سـوگند
ارادتِ تو به‌دل نقش گـشته چـون ایمـان
ولیـک حوصـلهٔ بخـت‌تـر نمـی‌تابـد
ز اضـطرار کـنم اختیـار ایـن حرمـان
اگـر حریرنـشینم و گـر حصیرنـشین
دعای توست چو ذکـر خـدای ورد زبـان
حواله گاهِ سر بنـده‌ای کـه ایـن در شـد
نهـد بـه‌درگـه تـو یـا بـه‌سـجدهٔ یـزدان
ز شـکر بنـده‌نوازیـت برنمـی‌آیـد
اگر شود تن این خسته مو بـه‌مـوی زبـان
ایـا امیـر اولـوالامر[2] بـاد فرمانـت
روان به‌عالمیان تـا ز عـالم اسـت نـشان

---

۱. به‌معنی تا وقتی که.
۲. به‌معنی حکم دهنده.

چند شعر متفرّقه

(۱)

تا که آب حسرت اندر چشم مـا گـرداب شـد
در دلِ دریـا دلِ گــرداب از رشــک آب شــد
تا به‌روی شمع وش چون دود زلفش حلقـه زد
دود بس پیچید بر خود، شمع بس بی‌تـاب شـد
در چمــن بــر یــاد آن گلــرو ســحر بگریــستم
گل ز خجلت آب شد، بلبل ز غم در تاب شـد
وقت قسمت چون نظر بـر طـالعِ عـشّاق کـرد
بخت ما را دید و آن چشم سیه در خواب شـد
گرچه تابی داشــت زلفـش از بـرای صـید دل
چون پریشان دیـد دل را بیـشتر در تـاب شـد
بی حجاب ابـر هرگـز مـاه مـا را کـس ندیـد
رفــت در ابــرِ تعــیّن عــالمی مهتــاب شــد
عالم از مهر است نـورانی و نتـوان دیـد مهـر
روشـــنی ذات او بـــر ذاتِ او جلبـــاب شـــد

هیچ کس او را ندید ار از اولوالابصار[1] گشت
هیچ کس نشناختش گر از اولوالالباب[2] شد

از سبب سازی عقل خویش این دل چون سبب
از مسبّب بی‌خبر در عالم اسباب شد

دلبرِ بی‌رنگ با هر کس به‌رنگِ او شود
زان نهان از هوشیار و مست و شیخ و شاب شد

هر سبکروحی که در دریای حیرت غرق گشت
از تمنّای وصالِ گوهرِ نایاب شد

توبه را خواهم شکست از بوی می بی‌مصلحت
زانکه با مستانِ این می طرحِ استصواب شد

بسته دید این در مگر کوتاه‌بینی کز هوس
بهر فتح باب در هر باب و هر در باب شد

گو بهار عمر ما سیراب شد از آب چشم
لاله زارِ عیش ما از خون دل شاداب شد

دل چو خون بست از غمی خوناب خون بیرون دهد
خون دل با آبِ چشم آمیخت زان خوناب شد

سر برآر[3] از خواب غفلت چشم نرگس را ببین
گر نگاه نیم‌خوابِ گلرخان بی‌خواب شد

---

۱. به‌معنی کسی که بصیرت و دانایی دارد.
۲. کسی که عقل و هوش و گوش دارد.
۳. نسخهٔ خطّی: برار.

عشق با دل کار دارد نی به‌نقشِ آب و گل
عاشق ار حلّاج یا حدّاد یا قصّاب شد

حکم لاانساب را بپذیر ای عالی نسب
نسبت باطن کجا موقوف بر انساب شد

نفس ما در بدو فطرت پاک بود و پاکساز
کیمیاگر بود و در دنیای دون قلّاب شد

دل منه بر جاهِ دنیا مردِ زندانی نه‌ای[1]
خانه زندان شد چو بر در مانع و بوّاب شد

گر همه نیک است دنیا این قباحت بس بود
سدّ راه آشنا و رهزنِ احباب شد

مرد دنیا جوی را بنگر که با دنیای عز
بر تمنّای قبولی عمر در ایجاب شد

از نیابت‌های دنیای دنی از جا مرو
نائبِ شخصی‌ست گیرم گر کسی نوّاب شد

این لقب با اوست کاین هم بندهٔ شاهی بود
گر ز عز و جاه امیری صاحب القاب شد

اهلِ دنیا گر درین ویرانه ارباب‌اند لیک
هرکه درویش است خاکش قبلهٔ ارباب شد

---

۱. نسخهٔ خطّی: نهٔ.

حبّ درویشان مگر ز ایشان[1] کند رازی ترا
سگ چو با اصحاب[2] کهف آویخت از اصحاب شد

رازیا یکدم ز معلومات استغفار کن
عمر در علم کتاب و شغل استکتاب شد

از معانی بی‌نصیبی آه از این فعل عبث
در قوافی و عبارت گرچه استیعاب شد

در سخن معنی نباشد تا سخن در معنی است
لب ببندم زین سپس چون در سخنِ اطناب شد

(۲)

مرغ چمن ببین که چه فریاد می‌کند
داد از جفای عشق که بیداد می‌کند

بادِ خزان به‌گلشن امّید می‌زند
با بلبلان صناعت صیّاد می‌کند

گه آتشی به‌بیشهٔ مجنون همی زند
گه تیشه‌ای[3] حوالهٔ فرهاد می‌کند

---

۱. نسخهٔ خطّی: ز ایشان.
۲. بنا به‌روایت مسیحی دقیانوس (Decius) یک بت‌پرست و حکمران ظالم و جابر بود که از پیروان مسیحی ظلم و تشدّد روا داشته بود، از ظلم و جورش تنگ آمده عدّه‌ای از نوجوانان نیکوکار نهان و پوشیده از شهر آفسی (Ephsus) فرار کرده در یک غار پنهان شدند. همین نوجوانان را «اصحاب کهف» می‌گویند. همراه‌شان سگی بود که قطمیر نام داشت. آن سگ هم در صحبت ایشان مانده مثل انسان نیکوکار و صالح شده بود. (ر.ک: به‌مجیب‌الرّحمن، ص ٤٩، ٥٠ وَ نیز سورهٔ کهف)
۳. نسخهٔ خطّی: شعله و تیشه هم درج است.

از گریه نور چشم زلیخا همی برد
یعقوب آه و ناله و فریاد می‌کند

ایّوب[1] را نوالهٔ کرمان کند به‌قهر
منصور را حوالهٔ جلّاد می‌کند

دل‌های عاشقان کند از هجر غمکده
وز وصل جان بوالهوسان شاد می‌کند

گاهی ز سیل گریه دهد خانه‌ای به‌آب
گاهی ز آهِ سوخته برباد می‌کند

این عشق آشنا کُشِ بیگانه کارساز
صد اشتلم[2] به‌هر که در افتاد می‌کند

جوری که می‌کند همه عدل است، بلکه فضل
راهی که می‌زند همه ارشاد می‌کند

گیرم رهِ عبادتِ عبّاد می‌زند
صید دل رمیدهٔ زُهّاد می‌کند

---

۱. حضرت ایّوب علیه السّلام پیغمبر خدا بودند. مطابق به‌قرآن مجید وی ملقّب به‌صابر بودند (ص ٤٤) یعنی هرچند که خدای متعال وی را مال و دولت دنیا و اولاد عطا کرده بود، ولی یکبار از همه این نعمت‌ها او را محروم گردانید به‌مرض جسمانی مبتلا کرد که به‌سبب آن اهلِ خانواده ازو متنفّر شدند. و این طور حضرت ایّوب^ع تاهیجده سال درین حالت دوچار گردیده حرف شکایت به‌زبان نیاوردند و با خیلی صبر و رضا همه رنج و محن را برداشت نمودند. (راجع به‌احوال آنها رجوع کنید به‌سورهٔ انبیا: ۸۳، حاشیه ۱، ۹۰۳، قرآن کریم مع اردو ترجمه و تفسیر، شاه فهد قرآن پرنتنگ کامپلکس، مدینه).

۲. به‌معنی زور و تندی، ستمگری.

آخر به‌راه جذبه[1] و اخلاص می‌کشد
ابدال می‌نماید و اوتاد می‌کند

گر علم و عقل وسوسه را می‌برد ز دل
سُکر و حضور و تذکره معتاد می‌کند

از هجر گرچه جسم گران جان کند ضعیف
در راهِ وصل همّتش امداد می‌کند

گر خانه‌ات به‌عالمِ فانی کند خراب
قصرِ ابد برای تو آباد می‌کند

گر بندهٔ نگاه نگاری کند ترا
از بند هر دو عالمت آزاد می‌کند

ای خودفروش گرمی بازارِ عشق بین
با بی‌خودان چه سان سِتَد و داد می‌کند

دل از تو می‌ستاند و دلدار می‌دهد
سودا به‌نقد و سود به‌میعاد می‌کند

یوسف به‌بندگی کشد و می‌فروشدش
وانکه عزیز مصر ز اِسداد[2] می‌کند

عطّار را به‌جذبه ز دکّان همی کشد
تا در دو کون مظهر ایجاد[3] می‌کند

---

۱. نسخهٔ خطّی: جذیه.
۲. اسداد به‌معنی صواب گفتن در نسخه هم نوشته است.
۳. اَیجاد به‌معنی یکی گفتن و یکی دانستن در نسخه درج است.

چون برّه نفس خواجهٔ قصّاب می‌کُشد
پس رهنمای عالم ایجاد می‌کند
مشتِ شرر به‌پنبهٔ حلّاج می‌زند
تا در وجود خویشتن ایقاد[1] می‌کند
از یک نگاه گرم که فولاد نرم از اوست
از کوره گرم‌تر دلِ حدّاد می‌کند
رازی! تو درد عشق چو ایمان عزیز دار
نادردمند دعوی شدّاد[2] می‌کند

(۳)

دلا به‌عشق ستمگار کینه دار بساز
چو ساز وصل نداری به‌هجر یار بساز
اگرچه یار به‌تو مثل روزگار نساخت
مباش بیدل و با یار و روزگار بساز
امیدِ وعدهٔ دیدار داده‌اند ترا
در این نشیمن حرمان به‌انتظار بساز

---

۱. ایقاد به‌معنی آتش افروختن در نسخه درج است.
۲. این پسرِ عاد خیلی جابر و ظالم بود. وی به‌طرز بهشت در مقام عدن باغِ قشنگ و خیلی پرشکوه عمارت کرده بود و نامِ آن ارَم گذاشت. این را بهشت ارَم، گلزار ارم و باغ شدّاد هم می‌گویند. تعیین این جنّت ارضی خیلی مورد اختلاف است. (ر.ک: مجیب‌الرّحمن: ص ٦٧، ١٤٥) راجع به‌قوم عادَ و احوال و صفاتِ آنها رجوع کنید به‌سورهٔ الفجر: ۷، ۸

بسوز شمع صفت تا شبت شود روشن
بـه‌آه شعله‌کش و چشم اشکبار بساز

اگر به‌دست تو ساقی نداد جام مراد
به‌این طلب که توان گفت می بیار بساز

بیار اگر نرسد دست تو به‌بوس و کنار
به‌یک نهان نظر از گوشه و کنار بساز

شکوفه کرد جنون، نوبهار با تو نساخت
چه می‌شود تو چو دیوانه با بهار بساز

ز هر غمی که ترا می‌رسد مشو غمگین
به‌غم چو شد سبب وصل غمگسار بساز

چو دلفگار کند غمزه‌ای بدان نگهی
که مرهمی بنهد بر دلِ فگار بساز

سوای مار در این دیر نیست کس دیّار
به‌یار دل ده و با اهل هر دیار بساز

حساب دان شو و اصل عدد احد می‌دان
بگو هزار و به‌یار غلط شمار بساز

چو در ظهور مراتب یکی هزاران شد
ز بهر حفظ مراتب تو با هزار بساز

غبار دیدی و دانی در این سواری هست
به‌این غبار به‌امید آن سوار بساز

اگـــر هـــوای وصـــال گلـــی بـــه‌ســـر داری
چـــو عنـــدلیب بـــه‌نـــیش هـــزار خـــار بـــساز

نساخت یار بـه‌تـو همچـو بخـت ناسـازت
دلا بـه‌یـار تـو چـون بخـت سـازگار بـساز

گـــر اختیـــار نـــداری و مـــرد مجبـــوری
چو جبر شـد بـه‌ضـرورت بـه‌اختیـار بـساز

ز زور خویش درین عرصـه کـوهکن افتـاد
بـــه‌عـــشق بـــا دل زار و تـــنِ نـــزار بـــساز

مـشو فریفتـهٔ حـسن رنـگ نقـش و نگـار
چو جمله عکس نگار اسـت بـا نگـار بـساز

چه دل نهی به‌سرایی کـه جـان دهـی آنجـا
در ایـــن ربـــاط دو در مثـــل رهگـــذار[1] بـــساز

هوس بنـه ز سـر و سـر منـه بـه‌هـیچ دری
به‌خـاک درگـه برهـان چـو خاکـسار بـساز

قِمارخانـــهٔ عـــشّاق خانـــه‌پـــرداز اســـت
ز خانــه بگــذر و دکّــان ایــن قِمــار بــساز

حقیقت تو چو گنج است و نفس چون مار است
خیـــال گـــنج مکـــن بـــا فـــسون مـــار بـــساز

---

۱. نسخهٔ خطّی: رهکذر.

مخور شراب وگر می‌خوری مکن مستی
چو مست گشتی با مردم دیار بساز

چو رازدار شدی راز دوست پنهان دار
وگرنه بر درِ آن دوست کش مدار بساز

شهیدِ عشق شدم چون مرا به‌خاک نهی
به‌جای لوح یکی دار بر مزار بساز

چو کارساز کند سازگار تو رازی
مباش غافل از آن کار سازگار بساز

تمام شد دیوان عاقل خان رازی.

زیر سطر این عبارت نوشته:

"دیوان نوّاب عاقل خان رازی عنایت نموده خود بدولت به‌بندهٔ عاصی خواجه غلام احمد هر که دعوی کند باطل گردد".

(ص ۱۱۹)

کتاب‌شناسی

۱. قرآن مجید.

۲. قرآن مجید با اردو و ترجمه و تفسیر، قرآن کریم پرنتنگ کامپلکس، مدینه منوّره، ۱۴۱۷ هجری.

۳. آفتاب اصغر: تاریخ‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، لاهور، ۱۹۵۸ م.

۴. ای، اسپرنگر: فهرست مخطوطات عربی، فارسی و هندستانی، کتابخانۀ شاهان اوده.

۵. بندارابن داس خوشگو: سفینۀ خوشگو مرتّبۀ شاه عطاءالرّحمن کاکوی، پتنا، ۱۹۵۹ م.

۶. ایوانوف: فهرست مخطوطات فارسی، جلد اوّل (مجموعه سوسایتی) جلد دوم (مجموعۀ کرزن) انجمن آسیای کلکته.

۷. دکتر شایسته اختر جاوید: عاقل خان رازی، احوال و آثار، ناگپور، ۱۹۹۹ م.

۸. فهرست مخطوطۀ عربی و فارسی، جلد سوم، شماره ۳۷۸، کتابخانۀ خدابخش، پتنا.

۹. عاقل خان: دیوان عاقل، شماره مخطوطه ۵۸۶ (فارسی) کتابخانۀ خدابخش، پتنا.

۱۰. شایسته خان، فهرست مخطوطات فارسی، کتابخانۀ رضا، رامپور.

۱۱. محمّد ساقی مستعد خان: مآثر عالمگیری، کلکته، ۱۷۸۱ م.

۱۲. نورالحسن انصاری: فارسی ادب به‌عهد اورنگ‌زیب، دهلی، ۱۹۶۹ م.

۱۳. عاقل خان رازی: ثمرات‌الحیات (فارسی) شماره مخطوطه ۳۸، موزه سالارجنگ، حیدرآباد.

۱۴. عاقل خان رازی: مثنوی مهر و ماه (فارسی) شماره خطّی ۲۷۷، مجموعۀ کرزن، انجمن آسیای کلکتّه.

۱۵. واله داغستانی: ریاض‌الشعراء، شماره خطّی ۲۳، مجموعه سوسایتی، انجمن آسیای کلکته.

۱۶. شاهنواز خان: مآثرالامراء، کلکته، ۱۸۸۸ م.

۱۷. محمّد افضل سرخوش: کلمات‌الشّعرا، مرتّبه صادق علی لاهوری، لاهور، ۱۹۴۲ م.

۱۸. عاقل خان رازی: دیوان رازی (فارسی) شماره خطّی ۱۱۴۸، بودلین (لندن).

۱۹. مقبول بیگ بدخشان: تاریخ ادبیات مسلمانان هند و پاکستان، ج ۴، لاهور، ۱۹۷۱ م.

۲۰. سفینة‌الشعرا، شمارۀ خطّی ۳۲۶، مجموعۀ کرزن، انجمن آسیای کلکته.

۲۱. احمد علی سندیلوی: مخزن‌الغرائب، ج ۱ مخطوطه حبیب گنج کلکشن، کتابخانۀ مولانا آزاد، علی‌گره.

۲۲. سی. ای. استوری: پرشین لتریچر، ج ۲، لندن، ۱۹۷۰.

۲۳. صباح‌الدّین عبدالرحمن: بزم تیموریه (اردو)، اعظم‌گره، ۱۹۴۸ م.

۲۴. منشی محمّد کاظم، عالمگیر نامه، کلکتّه، ۱۸۴۸ م.

۲۵. کیول رام، تذکرة‌الامراء، شماره خطّی، ۲۱۶، انجمن آسیای کلکتّه.

۲۶. خفی خان: منتخب لب‌اللباب، کلکته، ۱۸۶۹ م.

۲۷. وزیر علی عبرتی: ریاض‌الافکار، کلکتّه، ۱۸۵۲ م.

۲۸. عسکری حسین بلگرامی: صحائف شرائف، شماره خطّی ۲۶۸، مجموعۀ احسن، علی‌گره.

۲۹. غلام علی آزاد بلگرامی: ید بیضا، علی‌گره، ۱۷۳۲ م.

۳۰. معارف، ژوئیه، ۱۹۹۲، اعظم‌گره.

۳۱. شیر خان لودی: مراة‌الخیال، عمدة‌الاخبار پریس، ۱۹۴۸ م.

۳۲. سراج‌الدّین علی‌خان آرزو: مجمع‌النفائس، مخطوطه سالار جنگ شماره ۴۱.

۳۳. عاقل خان رازی، واقعات عالمگیری، مرتّبه عبدالله چغتائی، لاهور، ۱۹۳۶ م.

۳۴. عاقل خان رازی، واقعات عالمگیری، مرتّبه ظفر حسن، دهلی، ۱۹۴۶ م.

۳۵. عظمت‌الله بیخبر: سفینۀ بیخبر، علی‌گره.

۳۶. نوّاب صدّیق حسن خان: تذکرۀ شمع انجمن، بهوپال، ۱۹۹۲ م.

۳۷. علی اکبر دهخدا، لغت‌نامۀ دهخدا.

۳۸. پروفسور مجیب‌الرّحمن: *فارسی واردو ادب میں تلمیحات واشارات*، کلکتّه، ۱۹۸۶ م.

۳۹. مولوی محمّد خلیل‌الرّحمن: تاریخ برهانپور، دهلی، ۱۸۹۹ م.

۴۰. مولانا ابوالکلام آزاد: ترجمان‌القرآن، ج ۱، طبع قدیم.

۴۱. سیّد مبارزالدّین رفعت: تاریخ ادبیات ایران (ترجمه اردو) دهلی، ۱۹۵۵ م.

۴۲. ایل مکرجی: تاریخ هند (انگلیسی).

۴۳. منشی محمّد بادشاه صاحب: فرهنگ آنندراج، لکهنو، ۱۸۸۹ م.

۴۴. شیخ فریدالدّین عطّار: تذکرة‌الاولیاء، مرتّبه رینالد. ای نکلسن، لندن، ۱۹۰۷ م.

۴۵. ایم. ایچ. سید: تاریخ مسلمانان هند (انگلیسی) ج ۲، دهلی، ۲۰۰۳ م.

۴۶. *مولانا علی میاں ندوی*: المرتضی، لکهنو، ۱۹۸۹ م.

۴۷. وارث علی سیفی: تقریرالشهادتین، کانپور، ۱۲۸۷ هـ.

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

DIWAN-E-AQIL KHAN RAZI KHWAFI

Composed by :
Aqil Khan Razi

Editing & Annotations :
Dr. Mohammad Amin "Aamir"

Revised by :
Ali Reza Ghazveh

Composing & Page setting: Ali Raza
Designing of the cover page: Aisha Fozia



First Edition: New Delhi, February 2010
Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-964-439-402-7



Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

DIWAN-E-AQIL KHAN RAZI KHWAFI

by

Aqil khan Razi

(d: 1108 A.H.)

Editing & Annotation by

Dr. Mohammad Amin "Aamir"

Revised by

Ali Reza Ghazveh

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH

Office of the Cultural Counsellor

Embassy of Islamic Republic of Iran

New Delhi